مسقط الرقص
نسقی

مقصد اقصی شیخ عزیز [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین [illegible]
والصلوة علی خیر خلقه محمد خاتم النبیین وسید المر[سلین]
وعلی آله واصحابه الطیبین والطاهرین
گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد [illegible]
درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند [illegible]
می باید که در معرفت ولایت ذات خدای تعالی [illegible]
او در معرفت ولایت و نبوت و در معرفت [illegible]
ایشان و در معرفت مبدا و معاد [illegible]
در اول کتاب بیان کنیم که شریعت [illegible]
[illegible] کردند [illegible] درویشت

[illegible]بود کدام است و انسان کامل کدام است و صحبت حبیب
[illegible] حبیب و انسان کامل از او کدام است درخواست
[illegible] اجابت کردم و از حق تعالی مدد کاری خواستم تا از
[illegible] نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و این کتاب را مقصد اقصی
[illegible]ادم و در این کتاب سخن اهل تصوف و اهل وحدت
[illegible] نوشت که ایشان که روندگان راه خدا اند
[illegible] در بیان آنکه رونده کیست و راه چیست و منزل
[illegible]ست و مقصد کدام است بدان اعزک الله فی الدارین
[illegible] [illegible] واحد [illegible] حقیقی بود
[illegible] العقد نور فی القلب [illegible]
[illegible] والباطن عقل معاش [illegible] دیگر دو
[illegible] می شود و چندین [illegible] سالک که در
[illegible] تا یکی باشد در درجات نور الله [illegible]
[illegible] درجات حس [illegible] باشند [illegible]
[illegible] را دانستی اکنون بدانکه مقصد و مقصود [illegible]
[illegible] خدای تعالی و تقدس [illegible]

خدای کار نور الله است و حس و عقل معاش از معرفت خدای
بی بهره و بی نصیب اند عقل معاش پادشاه روی زمین است
و عمارت روی زمین از وی است و حواس دهگانه کارکنان
عقل اند و عمارت و خرابی روی زمین از عقل معاش است
وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ الآیة خدای تعالی
در جواب ملائکه فرمود که آدمیان اینها نکنند که شما
میگویید و در جواب ایشان فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون
من در آدمیان چیزی میدانم که شما نمیدانید و آن چیز آنست
که اگر آدمیان اینها کنند که شما می گویید اما آدمیان [illegible]
باشند که بنور الله رسند و مراد ما ایشان اند که مقصود از آفرینش
آدمیان بودند و مقصود از ایشان آن بود که من [illegible] شناخته
شوم داود پیغمبر سوال کرد گفت الهی لما خلقت الخلق قال
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف پس کار سالکان
آنست که در سعی و کوشش باشند در صحبت دانا [illegible]
تا بنور الله رسند و خدا را بشناسند ای درویش چون
رونده را دانستی و مقصد و مقصود [illegible]

اکنون بدانکه اگر سوال از منازل سیر الی الله میکنند در سیر
الی الله منازل نیست و منزل هم نیست و بلکه خود راه هم
نیست و بیان این سخن که از تو تا خدا راه نیست دو طایفه
ذکر کرده اند اهل تصوف و اهل وحدت و ما سخن این دو
طایفه را بطریق ایجاز بیان کنیم که من بعد سخن این طایفه بشرح
خواهد آمد بدانکه اهل تصوف میگویند که از تو تا خدا
راه نیست از جهت آنکه ذات خدا نامحدود و
نامتناهی و اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار
ندارد و پیش و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد و نور بی
نامحدود و نامتناهی و بحر بیت بی پایان و بیکران هیچ ذره
از ذرهٔ موجودات نیست که خدا بالذات با آن نیست و بر آن
محیط نیست از آن آگاه نیست و بذات محیط است بر کل اشیا
الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بعلم هم
محیط است بر کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش
سالک باین قرب می رسد و از این قرب باخبر شود از معرفت
خدا بی بهره و بی نصیب است اما که بدین قرب رسیده اند

و از این قرب با خبر شده اند همه روزه در مشاهده اند با خدای
میگویند و از خدای می شنوند و شب و روز در خلا و
ملا با ادب زندگانی میکنند و پا دراز نمیکنند و بجای بد بین
نمی نهند و شرم می دارند و یقین میدانند که خدای تعالی
حاضر است و تمامی عالم را در جنب عظمت ذات خدا مانند
ذره خورشید و قطره بحر دیده اند بلکه کمتر از قطره ای
درویش حس و عقل باین راه نمی برند و این قرب را در نمی
یابند و نمی توانند دریافت و یابنده این قرب نور
الله است حقیقت مقام انسان معرفت این قرب است
این بود سخن اهل تصوف در بیان آنکه از تو تا بخدا راه نیست
آمدیم بسخن اهل وحدت هم می گویند که از تو تا بخدا راه
نیست از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود
خدای تعالی و تقدس است و بغیر از وجود خدا وجود
دیگر نیست و امکان ندارد که باشد اهل وحدت میگویند
که آنچه نیست خود نیست و آنچه هست خود هستی خداست
ای درویش تو پنداری که خدا وجود دارد و تو هم بغیر از خدا
وجود

وجود دیگر داری این سهو عظیمست و پندار خطاست و وجود خدایراست و لیکن این پندار خطا حجاب راهست میان
بنده و خدا سالک تا از این پندار نگذرد بخدا نرسد خود بین
هرگز خدا بین نشود نظم یکقدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی
دوست هرچه بینی نیک بین با این و آنت کار نیست ای
درویش تا خود را بینی خدا را ندیدی چون خود را ندیدی همه خدا را
بینی این بود سخن اهل وحدت در بیان آنکه از تو تا بخدای
راه نیست و اگر سوال کنی از منازل سیر فی الله میکنند در سیر فی الله
منازل و مقامات بسیار است بلکه بعضی گفته اند سیر فی الله
نهایت ندارد فصل دوم در بیان آنکه شریعت و طریقت
و حقیقت چیست بدان اعزک الله فی الدارین که شریعت گفت
پیغمبر است و طریقت کرد پیغمبر است و حقیقت دید پیغمبر است
که الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی
سالک باید که اول از علم شریعت آنچه بایستی بیاموزد و یاد گیرد
و آنچه از علم طریقت ما لابد است بکند و بجا آورد تا از انوار
حقیقت بقدر سعی و کوشش و برا روی نماید ای درویش

هر که قبول میکند آنچه پیغمبر گفته است از اهل شریعت است
و هر که آنچه پیغمبر کرده است میکند از اهل طریقت است و آنچه
پیغمبر دیده می بیند از اهل حقیقت است پس هر که سه دارد همه
دارد و هر که دو دارد هر دو دارد و هر که یکی دارد یکی دارد و
هر که هیچ ندارد از این هیچ ندارد ای درویش آن طایفه که هر سه
دارند کاملانند و ایشانند که پیشوای خلقند و آن طایفه که دو
دارند هنوز در راهند و آن طایفه که از این هیچ ندارند ناقصانند
و ایشان آنند که از حساب بهائمند بلکه از بهائم فرو تر و
ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون
بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئک
کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش صورت را
اعتبار نیست و معنی را اعتبار است اگر صورت با معنی باشد
هر دو را اعتبار باشد اما صورت بی معنی را اعتبار نیست
اگر باشد آنچنین نباشد که در روی بنده اگر معنی آدمیان دارد
آدمی باشد و اگر معنی حیوانات دارد حیوان باشد اگر چه
می بیند و همه را می شناسد و باهمه می سازد چه کند که نسازد

و عاملانند و هر که یکی دارد متشبهانند
و اگر هیچ ندارد ایمان عادلی باشند
و الا کافر ...

اگر نسازد

کار

کار وی در دنیا بسر نرود اهل علم میسازند و اهل قدرت
نمی سازند و چگونه سازند که کار عالم بدین وجه اگر نسازند چنین
دانم که تمام فهم نکردی درویش از این بگو هر که دانستن این
سخن از مهمات است ای درویش غرض از حقیقت و
طریقت و شریعت چیست غرض کل آنست که آدمیان
راست گفتار و راست کردار و دانا و نیک اخلاق شوند
و اگر این عبارت فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه غرض
از این سه چیز است اول آنکه تا مردم چون حیوانات دیگر
نباشند امر و نهی که پیغمبر فرموده قبول کنند و مامور
و منهی باشند و هر چه پیغمبر فرموده است بدل تصدیق
کنند و بزبان اقرار دوم آنکه بعمل و تقوی آراسته باشند
و در سعی و کوشش باشند در محبت دانا آنکه بیقین دانند
که خدا یکیست سیم آنکه تا بعد از شناخت خدا تمامت جواهر
اشیا را و تمامت حکمتها جواهر اشیا کما هی بدانند
و ببینند و چون این مراتب را تمام کردند کامل شدند تمام
شدند و شریعت و طریقت و حقیقت آراسته کنند

ای درویش چون دانستی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت
چیست اکنون اگر کسی گوید که روی کار کن که بجای برسی که
گفت بی عمل و صورت معنی بجا نمی آید عمل است که سالکان را
بمقام عالی میرساند لقوله تعالی العمل الصالح یرفعه و عمل اهل طریقت
ده چیز است اول طلب خدا که مقصود ازین همه ریاضات
و مجاهدات یافتن خداست که مقصود است دوم طلب
داناست که بی دلیل راه نتوان رفتن سیم ارادت است
بدانا و باید که سالک بغایت مرید و محب دانا باشد
که ارادت مرکب سالک است هرچند ارادت قوی
تر باشد مرکب قوی تر چهارم فرمان بردن است باید که
سالک مرید و مطیع و فرمان بردار باشد و هر کار که
کند دینی و دنیوی و اخروی بدستوری او کند پنجم ترک باید
که باشارت دانا ترک [illegible] کند اگر شیخ قوت و لباس
و مسکن وی قبول کند بدهد و هرچه دارد همه را ترک
کند و آنچه ما لابد است نگاه دارد ششم تقوی باید
که متقی باشد و پرهیزکار و راست گفتار و راست کردار

وحلال

و حلال خوار بود و شریعت را عزیز دارد و یقین داند که هر
گشایشی که سالک را پیدا آید از متابعت پیغمبر است که
پیدا می آید هفتم کم گفتن است هشتم کم خفتن است نهم
کم خوردن است دهم عزلت [illegible] است عمل اهل
طریقت و این ده چیز اثرهای قوی دارند در سلوک
سالک چون در خدمت دانا بدین ده چیز مواظبت
نماید و ثبات کند که کار ثبات دارد و عاقبت بجای
برسد و حقیقت روی نماید و اگر یکی ازین ده چیز کم
باشد سلوک میسر نشود و سالک بجای نرسد ای درویش
عمل اهل حقیقت و علامت اهل حقیقت هم ده چیز است
اول آنست که بخدا رسیده باشد و خدا را شناخته
و بعد از شناختن خدا تمامت جواهر اشیا و تمامت
حکمتهای اشیا را کماهی دانسته و دیده بود دوم صلح
است با همه کس و علامت آنکه سالک بخدا رسیده
آنست که با همه خلق عالم یکبار صلح کند و از اعتراض و
انکار آزاد آید و هیچکس را دشمن ندارد بلکه همه را دوست

دارد ای درویش هر یک در محله افتاده و درآمده اند و بدان
سبب هر یکی باسمی منسوب گشته اند یکی حنفی و یکی شافعی
یکی را ترسا و یکی را جهود و یکی را مسلمان نام نهاده اند جمله را
همچو خود عاجز و بیچاره بیند و طالب خدا شناسد سیم
شفقت کردنست با همه کس و شفقت کردن آن باشد
که با مردم چیزی گوید و چیزی کند که چون مردم بآن کار
کنند در دنیا و آخرت او را سود کند و کار اهل شفقت نصیحت (وی را خوش آید و)
و ادب کردنست اهل علم نصیحت کنند و اهل قدرت
ادب تا مردم از یکدیگر ایمن باشند چهارم تواضع است
با همه کس تواضع آنست که مردم را حرمت نگاه دارند و
بچشم عزت و حرمت در همه نگاه کنند پنجم رضا و
تسلیم است ششم توکل و صبر کردن و تحمل کردنست
هفتم بی طمعی است که طمع ام الخبائث است هشتم
قناعت است که سالک را بجای رساند ای درویش آزادی
آنست که سالک بمقام اعلی رسد نهم آزار
نارسانیدنست و راحت رسانیدن با همه کس دهم

[illegible]

تمکین است ای درویش کار تمکین ثبات دارد و استقامت
اینست علامت اهل طریقت و اینست عمل اهل حقیقت
هر که دارد مبارکش باد سالک تا در علم و عمل و حکمت بکمال
نرسد و سیر الی الله و سیر فی الله تمام نکند این علامات
و این صفات و این حالات پیدا نیاید فصل سیم در بیان
انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و
طریقت و حقیقت کامل باشد این عبارت را فهم نمی
کنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست که او را
چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق
نیک که این چهار چیز را بکمال برساند هر که این چهار چیز را
بکمال رسانید بکمال خود رسید چون انسان کامل را [illegible]
اکنون بدانکه انسان کامل را باضافات و اعتبارات اسامی
مختلفه ذکر کرده اند و جمله راستست شیخ و پیشوا و مهدی
و هادی گفته اند و دانا و بالغ و کامل و مکمل گفته اند
و جام جهان نمای و آینه گیتی نمای و تریاق بزرگ و کیمیا
و اکسیر اعظم گفته اند و عیسی نیز گفته اند که زبان مرغان

نیک و معارف صحیح
جمله سالکان در این جهانند
و کار سالکان این است

[illegible] آب حیات [illegible]
[illegible] خورده است و سلیمان گفته اند

میدانند ای درویش تمام موجودات همچو یک شخص است
و انسان کامل دل آن شخص و بعضی گفته اند تمام موجودات
همچو یک درخت است و آدمیان میوهٔ این درخت اند و انسان
کامل زبده و خلاصهٔ آدمیان است و انسان کامل بعلم
محیط است بر تمام درخت هیچ چیز بر انسان کامل پوشیده
نمانده است بخدا رسیده و خدا را شناخته و بعد از
شناخت خدا خواص اشیا را و تمامت حکمتها و خواص
اشیا را کماهی دانسته و دیده است انسان کامل چون خدا را
بشناخت اشیا را و خواص اشیا را کماهی دانست و دید
بعد از آن هیچ کاری برابر آن ندید و هیچ طاعتی بهتر از آن
ندانست که راحتی بخلق رساند و راحتی بهتر از آن ندانست هیچ
که بتجدید دیگران مشغول شود و با مردم چیزی کند که مردم چون
آن بشنوند و بآن کار کنند در دنیا و آخرت سود کنند
و رستگار شوند و این رحمتیست که میکنند و پیغمبران را
ازین جهت است که رحمت عالمیان خوانند تا سخن دراز
نشود و از مقصود باز نمانیم انسان کامل بتجدید دیگران

و تربیت

و تربیت و پرورش عالمیان مشغول شود

فصل چهارم

در بیان کاملان آزاد ای درویش چون بزرگی و کمال
انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل با این
کمال و بزرگی که دارد قدرت بر حصول مرادات ندارد
و بنامرادی زندگانی میکند و بناکامی روزگار
میگذراند از روی علم و اخلاق کامل است اما از روی
قدرت و حصول مراد ناقص است ای درویش وقت
باشد که انسان کامل صاحب قدرت باشد و حاکم
یا پادشاه بود اما ظاهر است که قدرت آدمی تا چند است
در حقیقت نگاه کنی عجز بیش از قدرت باشد و نا
مرادی بیش از مراد بود و انبیا و اولیا و بزرگان و سلاطین
بسیار چیزها می خواستند که باشد و نمی بود و بسیار
چیزها نمی خواستند که می بود پس معلوم شد که آدمیان
همه ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت
همه عاجزند و بیچاره و بنامرادی زندگانی میکنند و
چون بعضی ازین کاملان برین سر واقف شدند که

آدمیان بر حصول مرادات زندگانی نمی توانند کردن
و بسعی و کوشش قدرت حاصل نمی شود و بنامرادی زندگانی
می باید کردن و دانستند که آدمی را هیچ کاری بهتر از
ترک نیست و ترک کردند و آزاد و فارغ گشتند یعنی پیشتر
ازین ترک مال و جاه کرده بودند اکنون ترک شیخی و پیشوائی
هم کردند و ترک نیستی و هستی هم کردند و آزادی و فراغت را
بالای همه دانستند ای درویش حقیقت این سخن آنست
آنچه بتربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان
بر رحمت و شفقت افتاد و اینها که ترک کردند و تربیت
و پرورش دیگران نکردند نظر ایشان بر آزادی و فراغت
افتاده اگرچه از برای عزت و حرمت بتربیت و پرورش
دیگران مشغول شدند اما آنچه حقیقت آنست که بیشتر
بزرگان و دانایان که باین شیخی و پیشوائی مشغول شدند
سبب آن دوستی جاه بود و رسول علیه السلام میفرماید
که آخر چیزی که از سر صدیقان بیرون رود دوستی جاه
است حیث قال آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه

ای درویش

ای درویش گفته شد که انسان کامل آنست که او را چهار
چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و
معارف و ترک و عزلت و قناعت و فراغت هر که این هشت
چیز را بکمال رساند کامل و آزاد است و بالغ و حر چون
کامل آزاد را دانستی اکنون بدانکه کاملان آزاد دو طایفه
اند چون ترک مال و جاه کردند و ترک شیخی و پیشوائی هم کردند
کامل و آزاد و فارغ هم گشتند در وقت پیدا آمد و بعضی بعد از آن
ترک عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند و بعضی بعد از آن
ترک رضا و تسلیم و نظاره اختیار کردند مقصود جمله آزادی و فراغت
در ترک عزلت و قناعت و خمول بود بعضی گفته اند که در ترک
و تسلیم و رضا و نظاره کردن است و این دو طایفه همیشه
در عالم هستند و هر یک بکار خود مشغول اند آن طایفه که
آزادی و فراغت و قناعت و خمول اختیار کردند از جهت
آن اختیار کردند که دانستند که چنانکه با عسل گرمی همراه
است با حلوا دردی و با صحبت اهل دنیا پراکندگی
و تفرقه همراه است پس با اینکه ترک کرده اند تا گاه چنان

نیک و کامل آزاد آنست که او را
هشت چیز بکمال باشد اقوال نیک
و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف
نیک

اتفاق می‌افتد که اهل دنیا می‌خواهند که ایشان را زیارت
کنند یا چیزی بخدمت ایشان فرستند با آنکه حلال و بی
شبهت بود قبول نمیکنند و از آن می‌ترسند و میگریزند چنانکه
دیگران از شیر و پلنگ و مار و کژدم میترسند و می
گریزند ایشان از اهل دنیا و صحبت ایشان میگریزند
و می‌ترسند این طایفه دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و
نظاره اختیار کردند از جهت آن اختیار کردند که یقین
دانستند که آدمیان در بیشتر کارها نمیدانند که بهبود
ایشان چیست و در چه باشد که آدمی را چیزی پیش آید که او را
از آمدن آن چیز خوش آید و زیان او در آن باشد و وقت
باشد که آدمی را چیزی پیش آید ناخوش که از آمدن آن او را سود
در آن باشد چنانکه خدای تعالی میفرماید عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم چون
این طایفه برین سر واقف شدند تدبیر و تصرف خود
از میان برگرفتند و راضی شدند و تسلیم آوردند اگر
اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند منع نکردند و اگر نیامدند

غمناک

غمناک نشدند رد و قبول خلق پیش ایشان یکسان گشت و اگر
اهل دنیا چیزی از دنیای پیش ایشان فرستادند چون حلال
بود قبول کردند غرض آنکه تدبیر و تصرف خود از میان برداشتند
و راضی و تسلیم شدند و این بیچاره مدتهای مدید در مقام ترک
و آزادی و فراغت مشغول بودم و مدتها در رضا و تسلیم و
نظاره کردن و حالا در اینم و مرا یقین نشد که کدام شاخ بهترست
هیچ طرف ترجیح نتوانستم داد و نه آنکه این می‌نویسم هم ترجیح
نکرده‌ام از جهة آنکه از هر طرف فواید بسیار می‌بینم و هم آفت بسیار فصل
در بیان آنکه صحبت اثرهای عظیم دارد و خاصیتهای بسیار
هم در بدی و هم در نیکی هر سالکی که بمقصود رسید و مقصود
حاصل کرد آن بود که بصحبت دانا رسید کار صحبت دانا
دارد و این ریاضات و مجاهدات بسیار و این همه آداب
و شرایط بسیار از جهت آنست که سالک شایسته صحبت
دانا گردد که چون سالک شایسته صحبت دانا گشت
کار سالک تمام شد ای درویش اگر سالک یکروز بلکه
یکساعت بصحبت دانای رسید و مستعد و شایسته

صحبت دانا بود بهتر از آن باشد که صد سال بلکه هزار سال
بریاضات و مجاهدات مشغول بود صحبت دانا و ان
یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون امکان ندارد
که کسی بی صحبت دانا بمقصود رسد اگر چه مستعد بود و
اگر چه بریاضات و مجاهدات مشغول بود الا ماشاء الله باشد
که خدای تعالی بفضل و کرم خویش نظری به بنده کند و
او را بی استاد و شیخ راه نماید ای درویش بسیار کس بصحبت
دانا رسیدند و ایشان را از آن دانا فایده نباشد و آن
از دو حال بیرون نیست یا استعداد ندارد یا طالب نبود
ای درویش چون بصحبت دانا و درویشان رسی باید
که خاطر جمع داری و سخن کم گوئی و سخنی که از تو پرسند
بگوئی و اگر از تو چیزی پرسند که جواب ندانی باید که
زود گوئی که نمیدانم و شرم نداری و اگر دانی جواب
مختصر و با فایده بگوئی و از درویشان بامتحان سؤال
نکنی و در بند بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان در
تکبر نکنی و نشستن بالا طلبی بلکه بالا ایثار کنی چون اصحاب

حاضر

حاضر باشند که خلوت باشد باید که در خدمت تکلف نکنی
و در ادب مبالغت نمای که در چند موضع تکلف نمی باید
کرد که بی تکلفی از ادبست و علامات محبت و مودتست
ای درویش نه آنکه بی ادبی کنی که بی ادبی در هر مکان حرامست
و هر موضع ادبی خاص دارد در آن موضع ادب را نگاه داری
و اگر نگاه نداری بی ادب باشی مراد آنست که در خلوت
باید با اصحاب بی تکلف زندگانی کنی چه اگر تکلف کنی
دیگران را هم تکلف باید کرد و درویشان بدین سبب
گران بار می‌شوند و از سبب تو باشی و در میان اصحاب
باید که بت پرست نباشی و چیزی را بت خود نسازی
چنانکه اصحاب میکنند تو هم میکن ای درویش هر کاری که
مباحست در کردن و ناکردن آن ضرر و زیانی نیست در آن
موافقت کردن با اصحاب از کرم و مروت باشد و اگر
موافقت نکنی بی مروت باشی هر کاری که نه فرضست و نه
سنت و نه ضرورست و نه سبب راحت اصحاب را
در آن کار عادت نباید کردن و بت شکستن کار مردانست

فصل ششم در بیان ترک

بدانکه ترک قطع پیوند است
و قطع پیوند در ظاهر و باطن باشد و در باطن آنست که دوستی
دنیاوی از دل بیرون کنی و در ظاهر آنست که دنیوی را
هرچه داری ترک کنی و بدرویشان ایثار کنی ای درویش
هرچیز که حجاب راه سالک است و مانع راه سالک می گردد
و اگر دنیوی باشد یا اخروی ترک باید کرد یعنی هرچیز که حجاب
و مانع راه سالک باشد که نماز و روزه بسیار هم مانع راه
سالک باشد یکی حجاب ظلمانی و یکی حجاب نورانی ای درویش
اگر خلق بت پرستند و باید که ترا درین سخن هیچ شک نباشد
که همچنین است و ترک عادت از آنست که ترک بت
پرستی کنی که با وجود بت پرستی سالک به هیچ جای نرسد
هرچیز که سالک را بخود مشغول میکند مانع ترقی سالک
میشود آن بتست چون معنی بت دانستی اکنون بدانکه یکی را
مال و یکی را جاه و یکی را ایمان بسیار و یکی را درم بسیار بت
باشد و یکی خواهد که همیشه بر سجاده نشیند سجاده بت
وی باشد و مانند این بسیار است و ازینجا گفته اند که ترک

باید

گاه هست
... و دیگر بقصد غیر قربت

باید باجازت شیخ باشد هرچه که گوید ترک کن ترک کند دنیوی یا اخروی
از جهة آنکه هیچکس بت خود را نشناسد و هیچکس نداند که بت
پرست است همه کس خود را آزاد و فارغ گمان برند و موحد
شان شناسند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه
مراد از ترک ترک فضولاتست و نه ترک مالابد از جهة
آنکه چنانکه مال بسیار ناپسند بوده است و مانع راه است ترک
مالابد هم ناپسند بوده است و مانع راه است آدمی را قوت
و مسکن و لباس بقدر حال ضرور است اگر جمله را ترک
کند محتاج دیگران شود و طمع پیدا آید و طمع ام الخبائث
است چنانکه مال بسیار فساد بسیار دارد هرکه مالابد
ندارد محنت عظیم دارد و بقدر مالابد نعمت است و چون
از مالابد در میگذرد محنت است و هرچند که زیاده
میگردد محنت زیادت میگردد و عذابهای گوناگون روی
بآنکس می نهد ای درویش ترک علامت اهل معرفت است
و علامات داناست یعنی جمله دانایان این دعوی میکنند
بلکه جمله مذاهب میگویند بلکه هر فردی از افراد عالم این

دعوی میکنند و با خود این تصور کرده اند که معرفت دنیا
و آخرت و معرفت خدای تعالی دارند و دیگران ندارند و معرفت
صفت دلست و حق را در دل راه نیست پس ما چگونه دریابیم
یا فهم کنیم که کدام معرفت دارند و کدام ندارند اما صفات مصدر
افعال اند و افعال از صفت میزایند پس ما را از افعال صفات
معلوم می شود چنین دان که تمام فهم نکردی روشن تر ازین
بگویم بدانکه هرچیز را علامت هست چون علامت آن چیز
در آن کس پیدا شود ما را یقین شود که آنکس آن چیز دارد و اگر
علامت آن چیز نباشد ما را معلوم شود که آنکس آن چیز
ندارد این سخن بغایت ظاهر و روشن است مثلا اگر کسی
گوید من خیاطم یا حدادم اگر عمل اینها دارد راستست که می
گوید و اگر عمل اینها ندارد دروغ می گوید علم است و عمل
علم در باطن است و عمل در ظاهر و عمل هرچیز را علامت
است بر علم آن چیز اگر عمل بکمال است بیقین میدانیم که علم
بکمال است و اگر عمل وی ناقص است بیقین میدانیم
که علم او هم ناقص است چون این مقدمات معلوم کردی

اکنون

اکنون بدانکه عمل اهل معرفت و علامت اهل معرفت ترکست
پس هرجا که ترک باشد ما را یقین شود که آنکس معرفت دنیا و
آخرت و معرفت خدای تعالی دارد و هرجا که ترک نباشد
هم ما را یقین شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت ندارد
و معرفت خدای تعالی ندارد ای درویش ترک و معرفت
خدای تعالی معنی کلمه شهادتست و کلمه شهادت نفی
و اثباتست نفی ترک دنیاست و اثبات معرفت
خداست مال و جاه دو بت بزرگند بسیار کس را از راه برده اند
و میبرند معبود خلایق اند و بیشتر خلق مال و جاه می پرستند
و می باید که ترا درین سخن هیچ شک نباشد و هرکه ترک
مال و جاه کرد و دوستی دنیا از دل بیرون کرد نفی را تمام
کرد و هرکه معرفت خدای حاصل کرد اثبات را تمام کرد
و اینست معنی لا اله الا الله هرکس که ترک ندارد و معرفت
خدای ندارد و هرگز کلمه شهادت نگفته است ای درویش
سخن مشکل نیست اما تو در تقلید مادر و پدر مانده و
تقلید پدر و مادر حجاب عظیم است قال النبی صلی الله علیه

یولد

والله وسلم کل مولود یولد علی فطرة الاسلام الا ان ابواه یهودانه
وینصرانه ویمجسانه ای درویش اهل وحدت خویشتن
ازین وهجران ازین میگویند که معنی کلمه شهادت نفی واثبات
نفی نادیدن خودست واثبات دیدن خداست وان
عزیز از بهر همین فرموده است که خودبین خدابین نشود
ای درویش تعینی و می پنداری که هستی هستی خدایست
و من هرچند که میخواهم سخن دراز نشود بی اختیار میشود
کلمه شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی
دارند و تو از حقایق اینها بیخبری و بصورت قناعت
کرده حیف عظیم باشد اگر بحقایق اینها نرسی ای درویش
بدانکه ترک و معرفت خدا بمثابه درختی است معرفت
خدای بیخ ان درخت است و ترک شاخ ان درخت است
و تمامت اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده میوهای
ان درختند بیخ ان درخت در دل است و هرچند بیخ ان
درخت در دل قوی تر گردد شاخ ان درخت قوی
تر میگردد و هرچند شاخ قوی تر میوه بیشتر تا ازانجای

رسد

رسد که دنیا و اخرت و هستی سالک نماند و خدای ماند
و بس ای درویش همیشه خدای بود و همیشه خدای باشد
اما سالک نابینا بود ان ساعت که بحقیقت کلمه شهادت
رسید بینا شد **فصل هفتم** در بیان سلوک ای درویش اهل
تصوف در راه تصوف سه چیز را بغایت اعتبار کنند
اول جذبه دوم سلوک سیم عروج ای درویش جذبه
عبارت از کشش است و سلوک عبارت از کوشش و
عروج عبارت از بخشش جذبه فعل حق است تعالی و تقدس
کشنده را بخود میکشد بنده روی بدنیا اورده است و
بدوستی مال و جاه بسته شده عنایت حق چون درمی رسد
روی دل بنده را میگرداند تا بنده روی را بخدای ارد
که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین انچه از طرف
حق است نامش جذبه است و انچه از طرف بنده است
نامش جهد و ارادت است و محبت و عشق توجه
بنده هرچند زیادت میشود نامش دیگر میگردد تا بجایی
رسد که سالک بیکبار ترک همه چیز کند و روی بخدا

اورد یعنی از همه چیز ببرد و بیک قبله شود و هرچه غیر
حق است جمله را فراموش کند چون بیک قبله شود هرچیز
که غیر حق است فراموش کند بمرتبه عشق رسد چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون یکی از میان را
جذبه در رسد چنانکه در دوستی خدای بمرتبه عشق رسد پیش
ان باشد که ازان باز نیاید و در همان مرتبه عشق زندگانی
کند و در همان مرتبه ازین عالم برود اینچنین کس را مجذوب
گویند و بعضی کس باشد که باز اید و از خود باخبر شود اگر
سلوک کند و سلوک را تمام کند و اینچنین کس را مجذوب سالک
گویند و اگر سلوک کند و سلوک را تمام کند انکه جذبه حق
بوی نرسد اینچنین کس را سالک غیر مجذوب گویند جمله
چهار قسم است مجذوب و مجذوب سالک و سالک
غیر مجذوب و [illegible] الدین سهروردی در عوارف
المعارف اورده است که ازین چهار قسم یکقسم شیخی و
پیشوائی را می شاید که در اول اختیار کنند و مرید هر کس
نشوند اگر چه مردم صالح و عزیز باشند که شیخی و مریدی گرفتن

مجذوب و سالک

وان مجذوب سالک است

کار

کار دیگر است سخن اینها که اهل طامات اند خود میگویند ای درویش
بسیار کس را دیدم که این رنگ بر خود بسته اند و دعوی
شیخی میکنند و شیخی را دام مال و جاه ساخته اند خدای تعالی
همه کس را از صحبت ایشان نگاه دارد چون معنی جذبه دانستی
اکنون بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسم است سیر
الی الله و سیر فی الله سیر الی الله نهایت دارد و سیر فی الله
نهایت ندارد اهل تصوف میگویند سیر الی الله عبارت از
انست که سالک بعد از شناخت خدا چندان سیر کند
که تمامی صفات و اسامی و افعال خدای را دریابد و علم
و حکمت [illegible] را دریابد و بداند و صفات و اسامی و علم
و حکمت خدای بسیار است و نهایت ندارد اگر چه نهایت
ندارد تا زنده باشد درین کار باشد **بیت** از صفات
تو انچه حصه ماست * کمتر از قطره و صد دریاست *
این بود سخن اهل تصوف در بیان سلوک و اهل وحدت
میگویند سیر الی الله وان الله قد احاط بکل شیء علما ای
درویش حق تعالی بغایت نزدیک اند اما مردم

بغایت دور ند از انکه از قرب او خبر ندارند و ذات
او با جمله موجودات قرب دارد و اعلی علیین و اسفل
السافلین در قرب او یکسان است اما سالک تا ازین
قرب با خبر نشود از خدای بی بهره و بی نصیب است و این
قرب را در نمی یابد و در یابنده این قرب نور الله است
هر که بنور الله رسید این قرب را بشناخت این قرب
چهار مرتبه دارد قرب زمانی و قرب مکانی و قرب
صفتی و قرب ذاتی و عقل سه مرتبه را بیش نمی برد
قرب زمان و قرب مکان و قرب صفتی اما قرب زمان
آنست که می گویند که زمان مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم بزمان ما نزدیکتر است از زمان عیسی علیه السلام
اما قرب مکانی که گویند که قمر با ما نزدیکتر است از مشتری
اما قرب صفتی چنانکه گویند که بایزید بسطامی رحمة الله
علیه بمصطفی صلی الله نزدیکتر از عتبه و شیبه اگر
بایزید بزمان و مکان از عتبه و شیبه دورتر بود
اما اینجا مراد قرب و بعد حقیقی است اما قرب خدا جل

جلاله

جلاله با هر موجودی برابر است و هو معکم اینما کنتم خبر عارف
صاحب بصیرت نداند و این مرتبه چهارم است در قرب
عقل را باین قرب راه نیست و در نمی تواند یافت و چون
جلالت ان قرب سایه بر عارف افکند بنظر عارف قرب
انبیا و اولیا و کافران و اشقیا و مورچه و پشه با حق تعالی
یکسان نماید کما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و لله المشرق
و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله و پس قرب او با جمله
برابر است اما کار آن دارد که ازین قرب آگاهست و هر که
باین قرب رسد سیر الی الله تمام کرد و این قرب جز در طور
ولایت کشف نشود و همچنین از مضیق زمان و کثافت
مکان بیرون رفتن هم از خواص آن طور است و تا ازین
زمان و مکان بیرون نروند بازل متصل نگردند بدایت
عالم را لازمان ازل گویند و در نظر ماضی لیس عند ربکم
صباح و لا مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن
و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و
الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال نماید

و مستقبل برخیزد

این بود سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای و قرب
خدای و این سخنان بغایت نیک است اما بفهم درویشان
دشوار رسد **فصل هشتم** اگر کسی سوال کند که ذات
خدای که نامحدود و نامتناهیست و عالم ملکوت و عالم
ملک با یکدیگر چون میباید دانست ای درویش بدین
سخن اهل تصوف را سوالها می آید و جواب این سوالات
مشکل است جواب می باید گفت اگر میخواهی که بدانی که چون
مشکل است اشارتی بکنم ای درویش نامحدود و نامتناهی را
موجود دانستن و چیز دیگر را موجود دانستن چنانکه نامحدود
و نامتناهی را حد و نهایت و جهت و تجزی و تقسیم و حلول
و اتحاد لازم نشود بغایت دشوار است و گفته است
که عقل این قرب را در نمی یابد وقتی که عقل این قرب را
در نیابد بغایت مشکل باشد جواب ای درویش اینچنین
توان گفتن که ذات خدای تعالی بالای همه است باز دیدن
آن عالم جبروت است و باز دیدن آن عالم ملکوت است
و باز دیدن آن عالم ملک است از جهة آنکه اینچنین حد

و با آنکه مشکلات است

محدود

محدود و متناهی باشد و جهت پیدا آید چون دانستی که
اینچنین نمیشاید و طریق دیگر نیست الا آنکه با هم باشد که در
معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از جهة
آنکه معیت چند گونه باشد معیت جوهر و معیت روح
با جسم و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان اینجا بر من متحرف
نشسته نقد عرفت رتبه از نقاب عزت بیرون آید چنین
میدانم که ختم نکرده درویش این نکو بر که دانستن این
سخن از مهمات است **فصل نهم** بدانکه خاک غلیظ است
و آب نسبت بخاک لطیف و هوا از آب لطیفتر و آتش
از هوا لطیفتر هر کدام که لطیفتر است مکان وی بالاتر است
در میان این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این
چهار چیز بسبب لطافت و کثافت هر یک مکانی دارند
جداگانه و در یکدیگر معیتی دارند مثلا طشتی را پر از خاک
کنی چنانکه در آن طشت هیچ خاک دیگر را جای نباشد
در میان آن خاک آب را مکانی هست که در آن مکان
آب نمی تواند بودن و هوا می تواند بودن و در میان

و معیت عرض با جوهر

خاک نتواند بودن و آب
میتواند بودن و در میان
آن آب هوا را مکانی هست
که در آن مکان

این هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نمی‌تواند
بودن و آتش می‌تواند بودن از جهت آنکه هر چیز که لطیف‌تر است
قوت او بیشتر است و شمول و احاطت او بیشتر است هیچ
ذره از ذرات این خاک نیست که مرطوب است که آب
بآن نیست و بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن
خاک و آب و هوا نیست که آتش بآن نیست و بر آن محیط
نیست و اگر چنین نبودی مزاج پیدا نیامدی و نبات و معدنی
و اگرچه هر چهار باهم اند و محیط یکدیگرند و با یکدیگر معیت
دارند اما هر یکی در مکان خودند از جهت آنکه کثیف
بمکان لطیف نمی‌تواند رفت و در مکان لطیف نمی‌تواند
بود اگر می‌خواهی که بیقین بدانی که هر چهار باهم اند و
هر یک در مقام خودند بدانکه اگر کسی دست در آب کند
دست را تر کند اما نسوزد و اگر کسی دست در آتش
کند آتش دست را بسوزاند اما تر نکند چون دست را
در آب جوشان کند هم دست را بسوزاند و هم تر کند
پس معلوم شد که آب و آتش نتوانند در یک مکان بودن
پس

پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود و این از لطافت
و کثافت می‌آید لطیف در میان کثیف مکان دارد و لطیف
کثیف را خرق نمی‌کند و جای کثیف تنگ نمی‌شود و چنانکه
اگر شمعی در خانه تاریک آرند و خانه بنور آن شمع روشن
شود و جای هوای خانه تنگ نمی‌گردد و این حاجت نباشد
که بعضی از هوای خانه برون رود تا شعاع شمع راه یابد و
تمام این خانه را روشن کند نور هوا را خرق نمی‌کند و جای
هوا را تنگ نمی‌کند از جهت آنکه هوا در مکان خود است
و نور در مکان خود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز
نمانیم ای درویش این تقریرها که کرده شد نظیر سخن ما نیست
از جهت آنکه خاک و هوا و آب و آتش هر چهار جسم اند
و در مکان اند در جهت اند قابل تجزی و تقسیم اند و قابل
خرق و التیام اند و سخن در ذات خدای تعالی است که جسم نیست
و در جهت و مکان نیست و قابل خرق و التیام نیست
و قابل تجزی و تقسیم نیست این تقریرها از جهت تقریب
فهم تو گفته شد تا تو این سخن را آشنا شوی که این نوع

نقل دیگر نزدیک‌تر این نگویم **فصل دهم** بدانکه روح انسانی
با جسم است نه در جسم و با یکدیگر معیت دارند هیچ ذره
از ذرات جسم نیست که روح بذات با آن نیست و از آن
آگاه نیست و بر آن محیط نیست و با آنکه چنین است جسم در
مکان خود جسم بمقام روح نمی‌تواند رسیدن و در مقام
روح نمی‌تواند بودن از جهت آنکه جسم کثیف است
و روح لطیف اگر از جسم عضوی جدا کنند روح در مقام
خود است و بجای خود و اگر عضوی دیگر جدا کنند همچنین
روح بجای خود است و اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ
زحمت و نقصان بروح نرسد از جهت آنکه جسم آلت
جسمانی بمقام روح انسانی نمی‌تواند رسیدن ای درویش
روح با جسم است نه در جسم است روح داخل جسم و خارج
جسم و متصل بجسم و منفصل بجسم نیست حلولی غلط کرد که این
نوع علم ندانست که خدای با همه است نه در همه است
و فرق بسیار است میان آنکه با همه باشد یا در همه باشد
ای درویش روح انسانی بغایت لطیف است و هیچ
نسبت

نسبت ندارد بلطافت ذات خدای تعالی و ذات خدای تعالی
بغایت لطیف است و دانا حقیقی است و هیچ چیز ذات
خدای تعالی را خرق نتوان کرد از جهت آنکه کثیف در مکان
لطیف نمی‌رسد و هیچ چیز حجاب ذات خدای تعالی نتواند
شد و هر چیزی که لطیف‌تر است احاطت وی بیشتر بود و اما
وی بیشتر ذات خدای تعالی لطیف حقیقی است و محیط حقیقی
و دانا حقیقی است این است معنی و هو اللطیف الخبیر باین
یک آیت می‌بایست که جمله اهل عالم بمحمد مصطفی صلی الله
علیه و آله ایمان آورند اما از ایمان بیاورند که
معنی و هو اللطیف الخبیر در نیافته پیدا باشد که در عالم
چند کس معنی و هو اللطیف الخبیر دریافته باشند و این
آیه چه فهم کنند که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ و در قرآن
و احادیث بسیار است اما چه فایده که مردم بغایت دور
افتاده اند از معرفت قرب خدای لاجرم بی‌نصیب مانده اند
همه روزه فریاد می‌کنند و می‌گویند خدای طلبیم و نمی‌دانند
که خدا ظاهر است و حاجت بطلب کردن نیست ای درویش

خدا ببعضی نزدیک و ببعضی دور نیست خدای با همه است
جمله موجودات در قرب او برابرند اعلی علیین و اسفل
السافلین در قرب او یکسان است و قرب و بعد بنسبت
بعلم و جهل ما گفته اند یعنی هر که عالم تر است نزدیکتر است
و هر که جاهلتر است دورتر است و اگر نه هیچ ذره از
ذرات موجودات نیست که خدای بذات بآن محیط نیست
و بآن آگاه نیست سخن کوتاه شد الله اکبر فصل ای درویش
چون دانستی که اوضاع عالم یکیست و در عین واحد
حقیقیست و اجزا ندارد و محیط است بر کل اشیا هم بذات
و هم بعلم و اول و آخر و تحت و یمین و یسار و پیش و پس
ندارد و یکی دانستی که خدای تعالی داخل عالم و خارج عالم
و متصل بعالم و منفصل از عالم نیست و سر و هو معکم اینما
کنتم والله بما تعملون بصیر دریافتی اکنون بدانکه [illegible]
ذات خداست و اصل معرفت حق اینست اگر این اصل
درست و محکم است هر چند بدین زیاده کنی درست
و محکم آید و اگر این اصل درست و محکم نباشد هر چند زیاد

کنی

کنی درست و محکم نباید این باب از اول تا آخر سخن اهل تصوف
است باب دویم و سیم که می آید سخن اهل تصوف است تا هر کس
داند که سخن خود از کجا می باید طلبید در بیان صفات
خدای تعالی بدان اعزک الله فی الدارین که شیخ صدر الدین قدس
سره العزیز میفرماید که صفت و اسم خدای از اسماء مترادف
اند یعنی هر دو یکمعنی دارند و شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی
نور الله تربته میفرماید که در قرآن و احادیث اسماء مترادف
نیست و نشاید که باشد زیرا که حکیم هرگز دو لفظ نگوید که
از آن یکمعنی بود بلکه یک لفظ گوید که از آن دو معنی باشد و
نزدیک شیخ سعد الدین صفت صلاحیت است و اسم علامت
و علامت صاحب است و هم شیخ میفرماید که صفات در مرتبه
ذات اند و اسامی در مرتبه وجه اند و افعال در مرتبه
نفس اند و این سخن بغایت نیک است اما فهم در دنیا
دشوار رسد و اگر برسد همه را خزینه باشد و دیگر
شیخ صدر الدین میفرماید که صفات حق از وجهی عین ذات اند
و از وجهی غیر ذات زیرا که جمله صفات معانی و

اعتبارات اند و نسبت و اضافات اند از آن وجه عین ذات
باشند و از آن وجه غیر ذات اند که مفهومات علی القطع متخالف اند
و کثرة اسماء از اختلاف موجودات و تغایر معانی و اعتبارات
می خیزد و حی و عالم و مرید و قادر را از اسماء اند که معانی این اسماء
بذات قدیم نامیه اند و اسماء علی الحقیقه پیش اهل بصیرت آن
معانی اند نمیند و این الفاظ اسماء آن اسماء اند و این صفات را
صفات ثبوتی گویند و این اسماء اربعه چهار رکن الوهیت
اند اما معز و مذل و محیی و ممیت و مانند این همه ازین است
که اضافات می خیزد و این نوع صفات را صفات اضافی گویند
و سلام و قدوس سلب عیوب و نقایص و احتیاج است و این
نوع صفات را صفات سلبی گویند و مجموع اسماء درین اقسام
ثلاثه منحصرند اما اسامی است جامع آن ذات قدیم را از آن
روی که موصوف است بجمیع اسماء و صفات نزیه ظاهره و باطنه
و از اسماء که این هیچ اسم را آن عظمت نباشد که این اسم راست
و بیشتر علما برانند که این اسم مشتق است و بعضی بر آنند که علم است
و رحمن او را از آن روی که وجود بخش ممکنات است و این اسمیست م

اسم

اسم را بباطن نسبتی نیست اما بظاهر مخصوص است بخلاف
اسم الله که غیب و شهادت و ظاهر و باطن را فرا میگیرد
و این دو اسم در غایت جلالت و عزت اند قل ادعوا الله او ادعوا
الرحمن ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنی اینمقدار که گفته شد در صفات
خدای تعالی در حصر نیاید و بر تفاصیل او جز او را اطلاع
نباشد و فی الحدیث و استاثرت به فی العلم الغیب عندک
در احادیث آمده است که والله اعلم در معرفت
افعال خداست بدان اعزک الله فی الدارین که افعال خدای
تعالی دو قسمت اول دو قسم است ملک و ملکوت
ملک عالم محسوسات و ملکوت عالم معقولات است و عالم
محسوسات را عالم ملک و عالم اجسام و عالم شهادت و عالم
خلق و عالم سفلی گویند و مراد ازین جمله عالم ملک است
و عالم معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم غیب
و عالم امر و عالم علوی گویند و مراد ازین جمله عالم ملکوت است
الا له الخلق و الامر اشارت بدین عالم است و در کتاب
تدبیر ذکر عالم اجسام بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح

در بیان مختصر کفایت است و صفات و اسماء خدای تعالی صح

به سبب آنها حواله است که احوال ملکوت کسی بتحقیق داند که بعالم ملکوت
رسیده باشد و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و
الارض من لم یولد مرتین ولیکون من الموقنین و عیسی علیه السلام فرموده
لن یلج ملکوت السموات والارض من لم یولد مرتین بدان
اعزک الله فی الدارین که موجودات ملکوتی بر دو قسم است
قسم آنست که بعالم اجسام بهیچ وجه تعلق و تدبیر و تصرف
ندارد و ایشانرا کروبیان خوانند و کروبیان بر دو قسم اند
قسمی آنند که از عالم و عالمیان بهیچ وجه خبر ندارند هاموشی
جلال الله و جمال الله مستغرق اند ایشانرا ملائکه مهیمه خوانند
و مصطفی صلی الله علیه وآله از ایشان خبر چنین میدهد ان
الله تعالی ارضا بیضاء مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل
ایام الدنیا ثلثون مرة مشحونة خلقا لا یعلمون ان الله تعالی
خلق یعصی فی الارض لا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم و ابلیس
و قسمی دیگر اند اگر چه بعالم اجسام التفات ندارند در شهود
مبهوت شیفته و متحیر اند اما ایشان حجاب بارگاه الهی
اند و سایط فیض و رحمت اویند و این طایفه را باصطلاح

دیگر

دیگر اهل جبروت گویند و رئیس ایشان روح اعظم است و در ملا
اعلا ازین روح عظیم تر روحی نیست او را باعتبار دیگر قلم اعلی
خوانند که اول ما خلق الله تعالی القلم و باعتبار دیگر عقل اول
خوانند که اول ما خلق الله تعالی العقل ثم قال له اقبل فاقبل
ثم قال له ادبر فادبر ثم قال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم
علی منک و بک اعطی و بک اخذ و بک اثیب و بک اعاقب
و این روح اعظم در وصف اول این طایفه است و روح القدس
که او را جبرئیل گویند در وصف آخر این طایفه است که و ما
منا الا له مقام معلوم و قسم دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق
و تدبیر و تصرف دارند و ایشانرا روحانیان خوانند
و ایشان نیز بر دو قسم اند قسمی ارواحی اند که در سموات
تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اعلی اند و قسم دیگر
ارواحی اند که در ارضیات تصرف میکنند ایشان اهل
ملکوت اسفل اند و چندین هزار از ایشان بر معادن
و نباتات و حیوان موکل اند لابد بر هر چیزی ملکی موکل است
و در کلمات انبیاء گذشته آمده است ان لکل شیء ملکا

و از اصحاب شریعت منقول است که نزل مع کل قطرة ملک
و از اهل کشف چنین گویند که تا هفت ملک نباشند
خدایتعالی برگی از درخت نیافریند سنت الهی چنین رفته
است اما حقیقت آدمی که از لطیفه ربانی گویند و نیز
زنده ملکوت است و آن مرکب است از هر دو عالم جسمانی
و روحانی و او اکمل موجودات است و مقصود از جمله
آفرینش اوست و اما ارواح ناری که ایشانرا جن و شیاطین
گویند بنسبت بعالم ملکوت اسفل اند و بعضی از ایشان را
در نوعی بر ایشان مسلط کرده اند و ابلیس سید و رئیس ایشانست
و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب وحی الهی اند
و در مفهومات و ماهیات ایشان خلاف بسیار است
و هر یک از مقام خود خبری داده اند اما عالم اجسام بر دو
قسم است سماوات و ارضیات اما سماوات
و سموات سبع و ثابتات و سیارات است اما ارضیات
چون بسایط و عنصریات و آثار علوی چون رعد و برق
و ابر و باران و مرکبات چون معادن و نبات و حیوانات

وجن

و بحر افعال را نهایت نیست و عجایب آن در حصر نیاید اما کلیات آن
در این اقسام که ذکر کرده شد منحصر است این سخن است اهل تصوف
در بیان ذات خدای و صفات و افعال خدای والله اعلم باب چهارم
در معرفت افعال خدای بر قول اهل حکمت بدان اعزک الله فی
الدارین که اول چیزی که خدای تعالی پیدا آورد جوهری بود و
آن جوهر را جوهر اول و عالم کبری خوانند و آن جوهر اول را خدای
تعالی بخدایی خود بی واسطه غیری در یک طرفة العین و ما بیدا اورد
امرنا الا واحدة کلمح البصر او هو اقرب و این جوهر اول را باضافات
و اعتبارات اسامی مختلف ذکر کرده اند جوهر اول و عقل
اول و روح انسانی و قلم و روح اعظم و روح محمدی و مانند
این گفته اند و بزرگواری جوهر اول را جز خدای تعالی کسی دیگر
نداند از جهت آنکه بغایت شریف و لطیف است و بغایت
دانا و مقرب است و بغایت حاضر و مشتاق است
و همیشه در اشتیاق خدای تعالی و تقدس و هرگز یک
طرفة العین از آن حضرت غایب نشود و نشد و هیچ چیز
و هیچکس را آن استعداد نیست که از خدای تعالی فیض

مثل کنند الا جوهر اول را و هیچ چیز و هیچکس آن قرب ندارد
که جوهر اول دارد ای درویش جوهر اول عالم خداست و تمامت
موجودات عالم هرچند اول اند خدای را خطاب و کلام
با جوهر اول است و جوهر اول را خطاب و کلام با تمامت
موجودات هرچند که صفت بزرگواری جوهر اول بکویم
انهزا یکی کفته نشود با این جوهر اول خطاب آمد که مفردات
عالم را بنویس در یک طرفة العین نوشت تا مفردات عالم در یک
طرفة العین موجود کشت انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له
کن فیکون و مفردات [illegible] عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر
و طبایع اند چون جوهر اول که مفردات عالم بنوشت کار جوهر اول
تمام شد و از این معنی خبر داد که جف القلم بما هو کائن آنکه بعد از این
مفردات خطاب کرد که مرکبات بنویس نوشته شد و می نویسند
و مرکبات عالم معادن و نباتات و حیوانات اند این
است تمام موجودات عالم یعنی نبشته ن و القلم و ما
یسطرون عبارت از عالم ربوبیت است و عالم ربوبیت ذات
خداست و قلم عبارت از جوهر اول است و جوهر اول قلم خداست

و مایسطرون

و ما یسطرون عبارت از مفردات اند و مفردات نویسندگان
خداوندی دایم در کتابت اند و کار ایشان اینست که همیشه
مرکبات می نویسند و مرکبات کلمات اند و کلمات با آنکه
نهایت ندارد مکرر نبشته شد قل لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله
مددا فصل بدانکه افلاک نه فلک اند و هر یکی عقلی و نفسی دارند
ما بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس می شوند عقل فلک
اول را عقل کل می خوانند و نفس فلک اول را نفس کل
خوانند و فلک اول را فلک الافلاک و عرش می کویند
و هر یک عقل که بعقل کل نزدیکتر است و شریفتر و لطیفتر
و دانا تر و هر نفس که بفلک الافلاک نزدیکتر و شریفتر
و لطیفتر است ای درویش علماء ملائکه را کرّوبی و
روحانی میکویند و حکما عقول و نفوس میکویند این
اصطلاح است که هر یک باصطلاحی سخن می کویند آنگاه
بعد از عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع
چهارکانه پیدا آمدند و این جمله در یک طرفة العین

بوده و نزدیک اهل حکمت غیر عقل اول و عقول و نفوس و
افلاک و انجم و عناصر و طبایع از روی علت حادث شده
اما از روی زمان قدیم اند از جهت آنکه هر یکی بوجود که
بوده اند و تقدم ایشان بر یکدیگر تقدم ذهنی است نه تقدم
خارجی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب آنگاه
موالید سه کانه پیدا آمدند و می آیند و معادن و نباتات
و حیوانات و خلافی که در میان علماء و حکماست در آبا
و امهات است اما در موالید سه کانه جمله را اتفاق
است که حادث اند و چون در آخر همه انسان پدید
آمدند و انسان چون بعقل رسید تمام شد و بعد از عقل
چیزی دیگر نبود پس معلوم شد که در اول عقل بوده است
از جهت آنکه هر چیزی که در آخر پیدا آید در اول همان
بوده باشد چون انسان بعقل رسید دایره تمام شد
ابتدا از عقل بود ختم بعقل بود نزول در مفردات بود
و عروج در مرکبات است نزول در آبا و امهات و
عروج در موالید است پس عقل اول آغاز باشد و هم

انجام

انجام نسبت با آمدن آغاز باشد و نسبت بازکشتن انجام است
با آمدن مبدا بود و نسبت بازکشتن معاد نسبت با آن
لیلة القدر بود و نسبت بازکشتن یوم القیمة بود در نزول
هرچند که از مبدا دورتر می شود خسیس تر میکردد و در عروج
هرچند بمبدا دورتر می شود شریفتر میکردد جوهر اول عالم
کبری نزول کرد و جوهر اول عالم صغری عروج کرد آن در غایت
شرف و این در غایت خساست جوهر اول عالم کبری
در بای دوم است و جوهر اول عالم صغری هم در بای دوم
است اگر کویند که اول ذات خدا بود و بازکشت هم
بذات خدا باشد هم راست باشد و شک نیست که
چنین است [illegible] و الیه تعود اما این سخن حکمای نویسند
و حکما این راه نبرده اند در سخن اهل وحدت و اهل تصوف
کفته شود فصل بدانکه بعضی میکویند که مبدای عقول عالم
سفلی عقل عاشر است یعنی عقل فلک قمر و عقل فعال
روایت است و واهب الصور نام اوست اما بعضی
دانایان برآنند که عقل عالم علوی همچو فاعلند و همچو

مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند تفاوت آدمیان از
جهت اینست که دانست که وقت بیرون آمدن او نیست
و باین سخن که شیخ گفته است بسیار کس سرگردان شده اند
و شوند که بخود گمان برند که صاحب زمان ماییم و آن
علامت که در حق وی گفته اند جمله در ما موجود است
ظاهر خواهد شد و نشود و درین حسرت بمیرند و بسیار کس
درین حسرت بمیرند ای درویش باین چیزها همراه کرده اند
که اگر از صد یکی بگویم بعضی کس باور نکنند و گویند آدمی را
اینها شوند بوجود سوال وی پیش از آنست که بنوشتن
راست آید چه دانستی که ولایت و نبوت صفت
محمد است اکنون بدانکه تا اکنون صفت نبوت ظاهر بود
و وضع صورت میکرد و صورت را آشکارا میکرد و چون
وضع صورت تمام کرد اکنون نوبت ولایت است که آشکارا
شود و حقایق آشکارا کند صاحب زمان که گفته شد ولی
است چون صاحب الزمان بیرون آید ولایت ظاهر شود
و حقایق آشکارا کرده و صورت پوشیده شود تا اکنون

در مدرسها

در مدرسها بحث علوم ظاهر میکردند و حقایق پنهان
میکردند اکنون از جهت آنکه وقت نبوت بود و نبوت
وضع صورت میکرد و چون وضع صورت تمام شد نبوت
هم تمام شد اکنون وقت ظهور ولایت است چون ولایت
ظاهر شد حقایق آشکارا کرد و صورت پنهان شود تا اکنون
در مدرسها بحث صورت میکردند اکنون در مدرسها
بحث حقایق کنند حقیقت اسلام و حقیقت ایمان و
حقیقت صلوة و حقیقت صوم آشکارا کنند و حقیقت
بهشت و حقیقت دوزخ و حقیقت صراط و حقیقت ثواب
و حقیقت عقاب آشکارا کنند چون حقایق آشکارا شود
قیامت باشد که صفت روز قیامت اینست که یوم تبلی
السرائر چون قیامت آمد حقایق و سرائر آشکارا شد
خدای بر همه کس ظاهر کرد امروز بر بعضی ظاهر است در دنیا
و بعضی ظاهر کرد انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر
لیلة البدر ای درویش چند دراز کنم هرچند که می گویم
یقین میدانم که تو نمیدانی که من چه می گویم والله اعلم

باب هشتم در بیان اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف
بدان اعزک الله فی الدارین که آدمیان در معرفت خدای تعالی
بر تفاوت شده بعضی اهل تقلید اند و بعضی اهل استدلال اند
و بعضی اهل کشف اند و ما سخن این هر سه طایفه شرح تقریر
کنیم تا سالکان بدانند که هر یکی در کدام مرتبه اند اول در بیان
اعتقاد اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق
میکنند هستی و یگانگی خدای را میگویند که خدا یکیست و قدیم
است و اول و آخر و حد و نهایت ندارد و قابل تغییر و تبدیل
و فنا و عدم نیست احد حقیقیست اجزا ندارد و قابل تجزی
و تقسیم نیست و در مکان و در زمان نیست و در جهت نیست
موصوف است بصفات و مبرا و منزه است از صفات و
ناسزا و حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است
اما اعتقاد این طایفه بواسطه حس سمعست یعنی طریق
دلایل و برهان است و نه طریق کشف و عیان است
شنوده و قبول کرده اند ای درویش اگرچه این اعتقاد
بواسطه حس سمعست اما در حساب است و این طایفه

از اهل

از اهل اسلام اند و درین مرتبه بدین سالک سعی و کوشش
غالب باشد و رضا و تسلیم مغلوب ریاضات و مجاهدات
سخت و طاعات و عبادات بسیار درین مرتبه است که هر چیزی
که بظاهر تعلق دارد بسیار کنند و هر چه که بباطن تعلق دارد
اندک کنند از جهت آنکه این طایفه در مرتبه اند اگرچه اعتقاد
هستی و یگانگی خدای تعالی دارند و خدای تعالی را مرید
و قادر اعتقاد کرده اند اما علم ارادت و قدرت او را بنور
دلایل برهان یا بنور کشف و عیان بر جمله اسباب و مسببات
محیط ندانسته اند و جمله اسباب همچون مسببات عاجز و
مقهور ندیده اند و مشاهده نکرده اند بدین سبب اسباب
سعی و کوشش پیش این طایفه معتبر است و همیشه چیزها را
باسباب و سعی و کوشش اضافت کنند و از سبب سعی
و کوشش بینند از جهت آنکه این طایفه هنوز در حس اند
و از حس در نمی توانند گذشت چون دانستی که اسباب
و سعی و کوشش درین مرتبه معتبر است اکنون بدانکه غم
معاش و اندوه رزق درین مقام است این است اعتقاد

اهل تقلید و اهل اسلام بیشتر اهل برین اعتقاد باشند فصل
در بیان اعتقاد اهل استدلال بدانکه اهل استدلال از زبان
اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند هستی و یگانگی خدای را
تقدس و تعالی و یقین میدانند که این عالم را صانعی هست
و صانع این عالم یکیست و قدیم است اول و آخر ندارد و حد
و نهایت ندارد و مثل و شبیه ندارد و نباید تغیر و
تبدیل و نباید فنا و عدم نیست احد حقیقی است اجزا ندارد
و نباید تجزی و تقسیم نیست و در زمان و مکان و جهت نیست
از جهت آنکه فوق و تحت و یمین و یسار ندارد و پیش و پس
ندارد و نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان
و یکتا موصوف است بصفات سزاوار و منزه است از
صفات ناسزا حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است
اعتقاد این طایفه بواسطه عقل است یعنی بدلیل قطعی و
برهان یقینی است و این طایفه از اهل ایمانند و در مرتبه
رضا و تسلیم غالب باشند و سعی و کوشش مغلوب بود از جهت
آنکه این طایفه بنور عقلی و دلیل قطعی و برهان یقینی خدا را

ویگانگی

و یگانگی خدا را شناخته اند و علم و ارادت و قدرت او را بر کل
موجودات محیط دیده اند و موجودات را یکبار عاجز و مقهور
یافته اند و اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده
کرده اند یعنی چنانکه اکنون که مسبب را عاجز و مقهور دیده اند (اکنون سبب را عاجز و مقهور دیده)
یعنی بمسبب الاسباب رسیده اند و مسبب الاسباب را
بکل اشیاء محیط دیده اند و دانا بهمه چیز و توانا بر همه چیز
یافته اند و راضی و تسلیم شده اند و اعتماد ایشان بهیچ چیز
نماند نه بر سعی و کوشش و نه بر مال و جاه و نه بر طاعت و
عبادت اعتماد ایشان بر خداست و ذوق ایشان بمشاهده
خدای است خدا را دوست میدارند و این طایفه
از اهل ترکند و از اهل آزادی و فراغت اند از خدا بتعالی نمیخواهند
الا خدا بتعالی را چون سالک بخدای رسید و علم و ارادت
خدا را بر کل اشیا محیط دید درین مقام است که حرص
برخیزد و توکل بجای او می نشیند و محبت اسباب برخیزد
و خوف خدای بجای او می نشیند و سعی و کوشش بیاید
برخیزد و رضا و تسلیم بجای او می نشیند درین مقام است

که مراد حقی برخیزد و درین مقام است که طبیب معزول می شود
و منجم باطل میگردد ای درویش مسبب اسباب از پیش سالک
برخاست چنانکه اگر نظرش ناگاه بر سبب افتد در وقت
رنج یا در وقت راحت از اشتراک داند و در زمان از آن باز
گردد و باستغفار مشغول شود این است اعتقاد اهل استدلال
و اهل ایمان و اهل تصوف فصل در بیان اعتقاد اهل
کشف ای درویش سالک چون بمقام کشف رسید
قیامت آمد و زمین را تبدیل کردند و آسمان را درنوردیدند
و خدا ظاهر شد بدانکه اهل کشف بزبان اقرار می کنند
و بدل تصدیق می کنند هستی و یگانگی خدا را و این تصدیق
و اقرار ایشان بطریق کشف و عیانست ای درویش این
طایفه اند که از جمله حجابها گذشته اند و بلقای خدای
مشرف شده اند و بعلم الیقین و عین الیقین دیده اند
و دانسته اند که هستی خدا راست و بس از این جهت این
طایفه را اهل وحدت می گویند که غیر خدا بتعالی نمی بینند
و همه خدا را میدانند فصل بدانکه درین مرتبه برین

موحد

موحد هیچ چیز غالب نیست نه سعی و کوشش نه رضا و نه
تسلیم از جهت آنکه این موحد میگوید که همه چیز در اصل خود
نیک است و هر چیز که هست میباید که باشد و اگر نبایستی
خود نبودی اما هر چیز باید که بجای خود و بقدر خود باشد
تا نیک بود که اگر نه بجای خود است و نه بقدر خود است
نامش بد میشود پس سعی و کوشش بجای خود و بقدر خود
نیکست و کسب و کار بجای خود و بقدر خود نیکست
و گفتن عیب طبیب بجای خود و بقدر خود نیک است
همچنین که هست بجای خود نیک است ای درویش این
موحد میگوید که نیکی و بدی را طاعت و معصیت را
شناختن کار عظیم است و هر کس نمی شناسد الا دانایان
و کاملان ای درویش جمله مذاهب بلکه جمله ادیان اتفاق
کرده اند که دروغ گفتن معصیتی کبیره است و راست دیده
اند و راست گفته اند اما وقتی باشد که کسی راست
بگوید معصیتی عظیم کرده باشد و وقتی باشد که کسی دروغ
بگوید طاعت عظیم کرده باشد معلوم شد که نیکی و بدی

شناختن کاری مشکل است ای درویش عدم به نیست نیست
می‌شود و به نیست بد می‌شود و نیست شناختن کاری عظیم
است **فصل** بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یک
طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای
تعالی و تقدس است و نفیس وجود خدای وجود دیگر نیست
و امکان ندارد که باشد و همین طایفه میگویند که اگر همین
بودی که همیشه روز بودی و شب نبودی مردم روز
نشناختندی و هرچند دانایان گفتندی که این روز است
مردم فهم نکردندی اکنون چون شب هست مردم روز را
می‌شناسند همچنین اگر غیر خدای بودی مردم خدای را
نشناختندی اما چون غیر خدای وجود ندارد مردم
خدای را نمی‌شناسند **بیت** جهان را بلندی و پستی توئی
ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی ❁ همچنین طایفه میگویند
که وقتی ماهیان جمع شدند و گفتند چندین گاه است
که ما حکایت آب می‌شنویم و میگویند حیات ما از آب است
و هرگز آب را ندیده‌ایم اکنون بخدمت شما آمدیم تا آب را

کمال حق‌شناسی خودشناسی است
هر ... از پی شناسی است
...
چه ... در ره شناسی است

بما بنمایید آن ماهی در جواب ایشان گفت **رباعی** ای در طلب گره
گشائی مرده ❁ با وصل بزاده و ز جدائی مرده ❁ ای در لب بحر تشنه
در خاک شده ❁ ای بر سر گنج و ز گدائی مرده ❁ فرمود که فهم کردید
گفتند نه آنکه فرمود که شما غیر آب را بمن بنمایید تا من آب را بشما بنمایم
گفت فهم کردید و آب را دیدید این بود سخن یک طایفه از اهل
وحدت **فصل** بدانکه یک طایفه دیگر میگویند که عالم و عالمیان
جمله سراب و نمایش اند بحقیقت وجود ندارد اما بخاصیت
او وجود حقیقی که وجود خداست تعالی و تقدس اینها موجود
می‌نمایند همچنانکه موجود است که در خواب می‌نماید و بحقیقت
وجود ندارد و غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است نیست
بدیدار آمده با آنکه همه ذات خدای تعالی هستی است نیست
نمای و عالم و عالمیان نیستی اند هست نمای این طایفه سؤال
میکنند که ما میگوییم خیال و نمایش باشیم عالم و عالمیان که بعضی
از ایشان خوش و بعضی از ایشان ناخوش و بعضی در رنج
و بعضی در راحت‌اند و بعضی حاکم و بعضی محکوم‌اند و بعضی
گویان بعضی خاموش‌اند و مانند این رنج و الم و لذت

و راحت چگونه خیال و نمایش باشد جواب میگویند که در
خواب نرفته و در خواب اینچنین چیزها ندیده و در خواب
یکبار نمی‌بینند و آنکس در رنج و محنت است و یکی را می‌نوازند
و آنکس در راحت و آسایش است و مانند اینها و بیا
هیچ شک نیست که آن جمله خیال و نمایش است اهل عالم را
اینچنین میدان و خیال نمایش را از سبب آن عالم گفته اند
که علامت آمد بر وجود خدای تعالی و تقدس که وجود حقیقی آن است
این بود سخن یک طایفه دیگر از اهل وحدت والله اعلم **فصل**
در بیان معرفت ایشان بدانکه در اول این باب چند
فصل خواهیم نوشت که دانستن این سخنها که در این فصلها
خواهیم نوشت از ضرورت است از جهت آنکه دانستن خود
و دانستن مبداء و معاد موقوفست بر دانستن این سخنها
و شناختن خدای و شناختن ظاهر و باطن و شناختن
خلق خدای موقوفست بر دانستن این سخنها **فصل** بدانکه
دانایان خلاف کرده اند که امکان دارد که نیست هست شود
و هست نیست علما و فقها برانند که ممکن است که نیست

هست شود و هست نیست گردد از جهت آنکه عالم نیست
بود خدای تعالی از او هست کرداند و باز در آن وقت
که خواهد عالم را نیست کرداند و حکما و اهل وحدت برانند
که ممکن نیست که نیست هست شود و هست نیست گردد
نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه هست بود اما
ممکن است که هست از مرتبه بمرتبه بگردد و از حالی بحالی
شود و از صورتی بصورت دیگر گردد و مفردات مرکبات
شود و مرکبات با مفردات گردند و عوام چون اینها می‌بینند
می‌پندارند که مگر نیست هست می‌شود و هست نیست میگردد
فصل بدانکه انسان عالم صغیر است و هرچه غیر انسان
است جمله یکبار عالم کبیر است و هرچه در عالم کبری است
نمودار او در عالم صغری است تا هر که عالم صغیر را چنانکه
عالم صغری است بداند و عالم کبیر را چنانکه کبری است بداند
و شناختن خود کار عظیم است صراط مستقیم معرفت خدای
تعالی است و رسول علیه السلام همیشه این دعا کردی که اهدنا الصراط
المستقیم ای درویش تا خود را نشناسی امکان ندارد که خدا را

بشناسی خود را شناس که خدا را شناختی خود را شناختن
بغایت راه کوتاه است اما بغایت مشکل و دشوار است
هشتاد سال بایست تا این راه بپایان رسانیدم و در این
هشتاد سال هر جا بزرگی و دانای نشان دادند میرفتم و
مدتها در خدمتشان می بودم و مراد از این همه آن بود که خود را
بشناسم امیر المومنین علیه السلام هر وقت که رسول صلعم و آله را تنها
یافتی سوال کردی که یا رسول الله چه کار کنم و بچه چیز مشغول
باشم تا عمر خود ضایع نکرده باشم و فرمودی که خود را بشناس
که چون خود را شناختی خدای را شناختی و عروج تمام
کردی **فصل** بدانکه عالم کبری جوهر اول نام داد د تا هر چه در عالم
کبری پیدا آمدند از آن جوهر اول پیدا آمدند و عالم صغرا هم جوهر
اول نام دارد تا هر چه در عالم صغرا پیدا آمدند از آن جوهر اول
پیدا آمدند جوهر عالم کبری روح اضافی است و جوهر اول
عالم صغری نطفه است و عالم کبری چهار دریا دارد و عالم
صغرا هم چهار دریا دارد اول چهار دریای عالم صغری را
تقریر کنیم نطفه تا مادام که در پشت پدر است دریای اول

عالم

عالم صغری است نطفه چون برحم زن آمد هم دریای اول است اما
در پشت پدر بود گنج پنهان بود چون برحم زن آمد هم گنج پنهان است
اما اینجا آشکارا خواهد شد و چون برحم زن آمد تا مشیمه جوهر اول
منشعل عالم شد صفات انسانی اینجا متعین میشود و اسامی اینجا
ظاهر میگردد دریای اول که در پشت پدر بود تجلی کرد دریای
دوم پیدا آمد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و دریای
چهارم پیدا آمدند و آن ملک و ملکوت انسانند چهار
دریای عالم صغری تمام شد همچنین دانم که فهم نکردی در
این تقریر که در اول گفته شد که نطفه تا در پشت پدر است
دریای اول عالم صغری است و چون برحم زن آمد دریای
دوم عالم صغراست و نطفه ظاهری دارد از ظاهر نطفه ظاهر
شد
دو دریا پیدا شد و آن عالم ملک است و از باطن دو دریا پیدا شد
و آن عالم ملکوت است نطفه ملک و ملکوت فرزند شد
و چهار دریا تمام شد و آن دریای اول که در پشت پدر بود
گنج پنهان بود آشکارا شد شناخته گشت همچنین که عالم
صغری را دانستی عالم کبری را همچنین میدان داود علیه السلام

ذا خلقت لهم

مناجات کرد و گفت الهی لما خلقت الخلق قال لا عرف ان گنج پنهان بود که
وجود گشت کنز امخفیا ذات خداست و ذات خدای دریای
اول است تعالی و تقدس دریای اول تجلی کرد دریای دوم
ظاهر شد و دریای دوم روح اضافی است و روح اضافی
جوهر اول عالم کبری است و قول رسول صلعم از این نظر فرمود که اول
ما خلق الله تعالی العقل صفات خدا متعین شود و اسامی اینجا
ظاهر گشت و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و چهارم ظاهر
شدند و آن عالم ملک و ملکوت اند و چهار دریا تمام شدند
روح اضافی که جوهر اول عالم کبری است ظاهری و باطنی دارد
ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر ظاهر شد
تا عالم ملک پیدا آمد و باطن روح اضافی حیات افلاک و
انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت پیدا آمد تا چهار دریا تمام
شدند و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات گویند
و این آبا و امهات را با یکدیگر تجلی اند و از تجلی ایشان موالید
سه گانه پیدا آمدند و می آیند و در آخر این همه انسان پیدا
آمد و می آید چون انسان بکمال رسید دانا شد دریای اول

که گنج

که گنج پنهان بود و میخواست که شناخته شود شناخته شد **فصل**
بدانکه تا اول باب تا باینجا که گفته شد سخنهای مشکل است بدشواری
بفهم عزیزان رسد ممکن است و خاطر تیز بین باید و صحبت دانا
باید تا فایده دهد اکنون ای عزیزان این سخنها را که مراد من است دریابند
معنی این حدیث دریابند که ان الله خلق آدم علی صورته و معنی
این حدیث را دریابند که من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی
این آیه را هم دریابند که ن والقلم وما یسطرون عبارت از دریای
اول است که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و قلم عبارت
از دریای دوم است که اول ما خلق الله تعالی ن والقلم و ما
یسطرون عبارت از دریای سیم و چهارم است که مفردات
ملک و ملکوت شدند و مانند کتابند و از کتاب ایشان موالید
سه گانه پیدا آمدند و می آیند و موالید سه گانه کلمات اند
و آن کلمات را نهایت نیست و اگر چه نهایت ندارد و مکرر
نمیشود قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل
ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا اهل حکمت میگویند
که آدمی چون بعقل رسید و عاقل شد عروج تمام کرد و دایره

از جهت آنکه اول عقل بود باز چون بعقل رسید دایره تمام شد

تمام شد و اهل حکمت و حدث میگویند که آدمی چون بعقل رسید
عاقل شد و عقل در کار باشد تا بذات خدای تعالی بود چون
باز بذات خدای تعالی رسید دایره تمام شود اینست معنی
مِنْهُ بَدَأَ وَإِلَيْهِ يَعُودُ رسول صلی الله علیه و آله وسلم از اینجا فرمود
کَمَنْ رَآنِي فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ از جهت آنکه بذات خدای رسیده بود
و عروج تمام کرده بود آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان **فصل**
بدان اعزک الله فی الدارین که نطفه چون در رحم مادر می افتد
مدتی نطفه است و مدتی علقه است و مدتی مضغه است
و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آید و
در اول تا چهارم کوکب آفتاب است آغاز حیات حس و
و تدبیر حس و حرکت ارادی می آید تا چهار ماه بگذرد و
جسم و روح فرزند پیدا آمد و حاصل شد و خلقت اعضا
و جوارح تمام شد و خونی که در رحم مادر جمع شده است غذای
فرزند می شود و از راه ناف بتدریج بفرزند می رسد و جسم
و روح فرزند بکمال می رسد تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم
که نوبت مشتری است از رحم مادر باین عالم می آید چنین دان که بگو

ثم

تمام کرده روشن تر ازین بگویم **فصل** بدانکه چون نطفه در رحم
مادر می افتد مدور می شود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است
آنگاه بواسطه حرارتی که نطفه با خود دارد بواسطه حرارتی که در رحم
مادر است نطفه نضج می یابد و اجزای لطیف وی از اجزای غلیظ
از تمامت نطفه روی بمرکز نطفه می نهد اما اجزاء لطیف از تمامت نطفه
روی بمحیط نطفه می آرد و باین سبب نطفه چهار طبقه می شود و
هر طبقه محیط ما تحت خود می باشد یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکز
می نهد در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف است روی بمحیط
می آورد در سطح اعلی نطفه مقر می سازد و آنچه در زیر سطح
اعلی ست و متصل بسطح اعلی در لطیفی کمتر است از سطح اعلی و آنچه
بالای مرکز و متصل باو در لطیفی زیاده است از آنچه در زیر
مرکز است باین سبب نطفه چهار طبقه می شود مرکزی
که در میان نطفه است سوداست و سودا سرد و خشک
است و طبیعت خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد و آن
طبقه که بالای مرکز است و متصل بمرکز است و محیط بمرکز
است از آن بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب

دارد لاجرم بجای آب افتاد و آن طبقه که بالای مرکز است و متصل بلغم
و محیط بر بلغم است از آن خون میگویند و خون گرم و تر است و طبیعت
هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاد و آن طبقه که بالای خونست از آن
صفرا گویند و صفرا گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد لا
جرم بجای آتش افتاد و آن یک جوهر که نامش نطفه بود چهار
عناصر و چهار طبایع شد و آن جمله در یکجا بود **فصل** چون عناصر
و طبایع تمام شدند آنگاه ازین عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه
گانه پیدا آمدند اول معادن دوم نباتات سیم حیوانات یعنی ازین
عناصر و طبایع چهارگانه را اقسام قسمت کردند و تمامت اعضای
بیرونی و اندرونی پیدا آورد و این اعضا در بین حال معادن
اند هر عضوی را مقداری معین از هر چهار میفرستند بعضی را از
هر چهار بیش و بعضی را کم بتفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد و
همه را با یکدیگر پیوسته کرد تمامت اعضای اندرونی و بیرونی
پیدا آمدند و مجاری حیات و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا
آورد تا معادن تمام شدند و این جمله در یکجا دیگر بود **فصل**
چون اعضا تمام شدند و معادن تمام گشتند آنگاه عضوی ازین

اعضای

اعضای بیرونی و اندرونی قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه و قوت
هاضمه و قوت دافعه و قوت غاذیه قوت نامیه و قوت مصوره
و قوت ماسکه و چون اعضا و جوارح و قوتها پیدا آمدند آنگه معده
طلب غذا آغاز کرد و از راه ناف خون که در رحم مادر جمع شده بود
بخود کشید و آن خون که در معده فرزند در آمد یکبار دیگر هضم و
نضج یافت کیلوس را که در معده است از راه ماساریقا بخود
کشید و چون در جگر آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنکه زبده
و خلاصه آن کیلوس که در جگر است روح نباتی شد و آنچه باقی
ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی سودا شد و
آنچه صفرا بود زهره از آن بخود کشید و آنچه سودا بود سپرز آن را
بخود کشید و آنچه بلغم بود روح نباتی از آن بجمله بدن قسمت
کرد از برای چند حکمت و آنچه خون بود روح نباتی از آن بجمله
اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد و قوام و غذای بدن این
روح نباتی است و موضع این روح نباتی جگر است و جگر
در پهلوی راست است چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما
ظاهر شد حقیقت نباتی اینست این جمله در یکجاه بود **فصل**

اینجا چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح نباتی
قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر هضم غذا قادر شدند
انگاه انچه زبده و خلاصه روح نباتی بود که در جگر است دل انرا
جذب کرد و چون در دل در امد یکبار دیگر هضم و نضج یافت همه
حیات شد و انچه باقی ماند روح حیوانی انرا بجمله تن اندرا
شرایین فرستاد تا حیات اعضا شد و تمام حیات در بدن از این
روح حیوانی است و موضع این روح در دل است و دل در پهلوی
چپ است باز انچه زبده و خلاصه این روح است حیوانی بود
که در دل است دماغ انرا جذب کرد و چون در دماغ در امد و یکبار
دیگر هضم و نضج یافت انچه زبده و خلاصه ان بود که در دماغ است
روح نفسانی شده و انچه باقی ماند روح نفسانی انرا اندرا بجمله
اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا
امدند و حقیقت حیوانی اینست و این جمله در یکجاه دیگر بود و
عناصر طبایع و معادن و نباتات و حیوانات در چهار مرتبه تمام
شدند هریک در ماهی و بعضا بچنین چیزی دیگر بیست حیوان
در اخر است **فصل** در بیان حواس ده گانه پنج اندرونی

و پنج بیرونی بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک و
محرکست و ادراک او بر دو قسمست قسمی در ظاهر و قسمی در باطن
بانانچه در ظاهرست پنج قسم است وانچه در باطن است هم پنج
قسم است ~~وانچه در باطن است هم پنج قسم است~~ حواس ظاهر
سمع و بصر و ذوق و شم و لمس و حواس باطن حس مشترک
و خیال و وهم و حافظه و متصرفه و خیال خزینه دار حس مشترک
است و حافظه دار وهم است و حس مشترک و خیال در مقدم
دماغ اند و وهم و حافظه هر دو در موخر دماغ اند و متصرفه
در اوسط دماغ است حس مشترک مدرک صور محسوسات
و معقولاتست یعنی حس مشترک شاهد را در می یابد و وهم
غایب را در می یابد هرچه حواس بیرونی در می یابد درونی
هم می یابد و ان جمله را حس مشترک در می یابد و ان جمله در حس
مشترک جمعند و حس مشترک را ازین جهة حس مشترک میگویند
یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و
ملموسات جمله در حس مشترک جمعند یعنی ادراک این جمله می
تواند کرد و وهم معنی دوستی را در دوست و دشمنی را در دشمن

در می یابد و متصرفه است که در همه درکات که مخزون اند در
خیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل **فصل** در بیان
قوت محرک بدانکه قوت محرکه هم دو قسم است باعثه و فاعله
باعثه انست که چون صورت مطلوب یا مهرب در خیال پیدا
امد داعی و باعث قوت فاعله گردد بتحریک و قوت فاعله
انست که محرک اعضاست و حرکت اعضا از وی است و این
قوت مطیع و فرمان بردار قوت باعثه است و قوت باعثه
که داعی و باعث قوت فاعله است از جهة دو غرض یا از جهة
جذب منفعت است و حصول لذات در این مرتبه او را
قوت شهوانی میگویند یا از جهة دفع مضرت و غلبه است
و در این مرتبه او را قوت غضبی خوانند **فصل** بدانکه بالا اینجا
که گفته شد ادمی با دیگر حیوانات مشترک است یعنی در این
سه روح روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از جهة
انکه جمله ادمیان و جمله حیوانات این سه روح دارند و
ادمی روح دیگر دارد که حیوان ندارد و ان روح انسانی است
و روح انسانی را روح اضافی گویند از جهة انکه خدا تعالی

روح انسانی را اضافه بخود کرده است فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
و چند نوبت گفته شد که انسانی اسامی بسیار دارد جوهر اول
و عقل اول و قلم اول و روح اعظم و روح اضافی و روح محمدی
و مانند این گفته اند و ما درین کتاب روح اضافی خواهیم گفت
ای درویش تا ادمی از مرتبه بهایم و از مرتبه سباع و از مرتبه
شیاطین و از مرتبه ملائکه نگذرد بمرتبه انسان نرسد و چون
بمرتبه انسانی رسید تا استعداد حاصل نکند این روح اضافی
زنده نشود و استعداد انست که ازین مراتب که گفته شد
بگذرد بمرتبه انسانی رسد انگاه از افعال ذمیمه و اخلاق
ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده اراسته گردد تا انکه مستعد قبول این روح شود و
باین روح زنده شود و انجا که باین روح رسیده اند بعضی
در بیست سالگی و بعضی در سی سالگی و بعضی در چهل سالگی
و بعضی در شصت سالگی رسیده اند سال را اعتبار نیست
بر استعداد موقوف است هرگاه که استعداد حاصل کردند
باین روح زنده شدند فاذا سویته و نفخت فیه من روحی

شیخ المشایخ شیخ فخرالدین عراقی قدس الله روحه العزیز در خصوص
در فصل اول که فصل آدمیه است میفرماید که تسویه عبارت
از استعداد است و نفخ روح عبارت از قبول روح است
بآن روح زنده شدن موقوف است بشرط اول آنکه
بمرتبه انسانی رسد دوم آنکه استعداد حاصل کند هرگاه
که این دو کار کرد بعد از آن بآن روح زنده شد **فصل**
ای درویش اگر می خواهی که بدانی که در کدام مرتبه بشرح
تقریر کرده ام در جایهای دیگر و اینجا هم تقریر می کنم بدانکه چون
میخسپی و شهوت میکنی و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر
نمی طلبی از چهارپایی و اگر با وجود آنکه میخوری و میخسپی و شهوت
میکنی و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر نمی طلبی و غضب میرانی
و با مردم جنگ میکنی و آزار مردم میرسانی از سباعی و اگر با وجود
آنکه میخوری و میخسپی و شهوت و مکر و حیله میاندیشی
و با مردم مکر و حیلت و زندگانی میکنی و دروغ میگویی
از شیاطینی و اگر نمی خوری و نمی خسپی و شهوت نمی رانی
و آزار نمی رسانی بلکه راحت میرسانی و مکر و حیلت
نمی کنی

نمیکنی و دروغ نمیگویی بلکه با هر کس راست و راست گفتار و بجا آری — و درست
کرداری از ملائکه و اگر میخوری و میخسپی و شهوت میکنی و آزار
نمیرسانی بلکه راحت میرسانی و راست گفتار و راست کرداری
و دروغ نمیگویی و مکر و حیلت نمیکنی و در طلب علم و معرفتی تا خود را
بشناسی و خدا را بدانی از آدمیانی اکنون وقت آنست که استعداد
حاصل کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد
آنست که از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شوی
و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گردی چون از
افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شدی طهارت ساختی
و باوصاف حمیده و اخلاق آراسته گشتی نماز گزاردی
و چون نماز گزاردی بروح اضافی زنده شدی و باقی
گشتی و این عزیز از سر همین نظر فرموده است که کمال و خلاصی
آدمی و بقای آدمی نیست الا به تخلقوا باخلاق الله و چون
بروح اضافی زنده شدی باقی شدی و زنده جاوید گشتی
و از اینجا گفته اند که آدمی ابتدا دارد اما انتها ندارد و رسول
الله م فرموده که خلقتم للابد و چون بروح اضافی زنده شدی

اگر در کار باشی عمر خود ضایع نکنی زنده باشد که بنور خاص
هم برسی یهدی الله لنوره من یشاء و چون بنور خاص رسیدی
عروج را تمام کردی و هر کس بآن نور خاص نتواند رسیدن
الا پاکبازی جان بازی مجردی تمام اخلاصی و رسول م میفرماید
که من بآن نور خاص رسیدم و بآن نور خاص زنده ام و این
نور خاص نور ذات خدایست تعالی و تقدس و از اینجا گفت
که من رآنی فقد رای الحق و دیگر میفرماید که هر که بامن بیعت
کرد که بآن نور خاص رسیده بود و عروج را تمام کرده بود عروج
انسان را بشرح تقریر کردم از نطفه آغاز کردم تا بنور خاص رسیدم
و نطفه که جوهر اول عالم صغری است اسفل السافلین است
و نور خاص که نور ذات خداوند است تعالی اعلی علیین است
تا اسفل السافلین که از مقامات انسان است نزول میکند
قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فلهم اجر غیر ممنون ای درویش
اجر سه حرف است الف و جیم و را الف عبارتست از
اعادت و جیم عبارتست از جنت و را عبارتست از رؤیت
یعنی آنها که ایمان آورده اند و عمل صالح کردند ایشان را اعادت
یعنی

یعنی ایشان را بازگشت است بذات خدای تعالی شان بهشت که
عروج کنند و بذات خدای تعالی رسند و در بهشت باشند و در
بقاء خدای تعالی واصل شوند گفته شد که انسان آنست که نزول
میکند و عروج میکند ای درویش انسان هرچه هست و هرچه
است بدو محتاج است و بغیر از این هیچ دیگری وجود ندارد اگر انسان
بی این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نباتات و حیوانات
نتوانستی کردن هیچ از اینها یکی نبودندی اما انسان بی اینها یکی نتوانستندی
بودن و بی اینها زندگانی نمی تواند کردن پس مقصود از این همه
آدمیست و بودن این چیزهای دیگر از برای احتیاج آدمیست
زهی عظمت و بزرگواری آدمی ع حکیم قدر خود نمیدانی **فصل**
از روح اضافی کلمه چند بنویسیم تا تو مقدار استعداد و داشتن روح
از روح اضافی چیزی بدانی بدانکه روح اضافی یک روح است
این یک روح محیط عالم است بلکه عالم از وی پیدا آمد چون
روح اضافی عالم کبری است عالم کبری از وی پیدا آمده باشد
چنانکه عالم صغری از نطفه پیدا آمد روح اضافی جوهر اول
عالم و عالمیان است چنین دانی که تمام فهم نکرده و روشن نی

از وی بگوییم بدانکه روح اضافی یکی روح است اما این یک روح
ظاهری دارد و باطنی دارد ظاهری عالم اجسام است یعنی افلاک
و انجم و عناصر تا عالم ملک ظاهر گشت و باطن وی حیات عالم
یعنی حیات افلاک و انجم و عناصر تا عالم ملکوت ظاهر گشت
باطن روح اضافی که حیات عالم است مدبر عالم است و متصرف
در عالم است و تدبیر عالم وی میکند کارکنان بسیار دارد — هر چه میخواهند می‌کنند
هر یکی را بکاری نصب کرده است تا همیشه بان کار مشغول اند
افلاک و ثابتات و سیارات جمله کارکنان وی اند و
مظاهر صفات وی اند و صفات خدای تعالی اینجا متمیز می شود
و اسامی خدای تعالی اینجا ظاهر گشت یعنی از تجلی روح اضافی
آبا و امهات پیدا آمده اند و آبا و امهات را بود در تجلی اند و
از تجلی آبا و امهات موالید سه گانه پیدا آمده اند و می آیند
فصل بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم و عالمیان است
محیط عالم است هر که اندرون خود را صافی کند و دل خود را
از نقوش این عالم پاک میکرده اند باطن روح اضافی در اندرون
وی ظاهر میشود و اندرون و برا روشن میکرده اند و حیات

وی

وی می شود و باطن روح اضافی از جایی نمی آید و بجایی نمیرود
و باطن روح اضافی دایم حاضر است و محیط عالم است چون تو
آینه دل خود را صیقل زدی و پاک کردی باطن روح اضافی پیدا
شد و اندرون تو را روشن کرد اینست بس باطن روح اضافی از جایی
نیامد و بجایی نرفت باطن روح اضافی حاضر بود اما دل تو زنگار
گرفته بود چون زنگار از دل پاک کردی دل تو بنور اضافی روشن
شد و بروح اضافی زنده شده ای در درویش تا اکنون بروح حیوانی
و روح نفسانی زنده و دانا بودی اکنون بباطن روح اضافی
زنده و دانا شدی و چیزها را چنانکه چیزهاست دیدی و دانستی
و مبدا و معاد خود را دانستی ارواح انبیا و اولیا با تو گویا باشند
تا هر چه پیش رفته است با تو حکایت کنند ای درویش آبا و
امهات و نبات و حیوانات و آدمیان هر یکی بقدر استعداد
خود از باطن روح اضافی بهره دارند در بیان
ترقی روح آدمیان بدانکه چون انسان تصدیق انبیا کرد
بمقام ایمان رسید نام وی مومن شد و چون با وجود تصدیق
انبیا طاعت بسیار کرد و شب و روز را قسمت کرد و بعضی

بعبادت گذرانید بمقام عبادت رسید و نام وی عابد شد
و چون با وجود عبادت روی از دنیا بگردانید و دوستی دنیا
از دل بیرون کرد بمقام زهد رسید و نام وی زاهد شد و چون
با وجود زهد خود را بشناخت و خدا را بشناخت و بعد از شناخت
خدای تمامت جواهر اشیا را شناخت و تمامت حکمتهای جواهر
اشیا را کماهی دانست و دید بمقام معرفت رسید و نام وی
عارف گشت و چون با وجود معرفت او را حق تعالی بمحبت و
الهام خود مخصوص کردانید بمقام ولایت رسید و نام وی ولی
گشت و چون با وجود محبت و الهام او را حق تعالی بوحی و معجزه
خود مخصوص کردانید و پیغام بخلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت
کند بمقام نبوت رسید و نام وی نبی شد و چون با وحی و
وحی و معجزه او را حق بکتاب خود مخصوص کردانید و بمقام رسالت
رسید و نام وی رسول گشت و چون با وجود معجزه و وحی او را
بکتاب خود قدرت داد تا شریعت اول را منسوخ کردانید
و شریعتی دیگر نهاد و بمقام اولوالعزم رسید و نام وی اولوا
العزم گشت و با وجود آنکه شریعت اول را منسوخ کرد و شریعت

دیگر

ناقص شده بود هیچ از نقصان شاید که بود از جهت آنکه این وجود حقیقت بکمال بود و همیشه بکمال هم
باشد و نقصان را بان وجود راه نیست و اگر هر چهار دریا را ببینیم
هیچ از این ظلمات پیدا نمیشود اینست سخن تمام اهل وحدت فصل
بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که راست که چهار دریا اول
و آخر ندارد اما دریای اول مقدم است بر دریای دوم و دریای
دوم مقدم است بر دریای سیم و سیم بر چهارم تقدم ذهنی نه تقدم
خارجی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب چنانکه تقدم
وجود علت بر وجود معلول دریای دوم از دریای اول ظاهر است
دریای سیم و چهارم از دریای دوم ظاهر شده اند و این جمله
در یک لحظه کمتر از طرفة العین بود اگر تقدم خارجی و زمانی گویند
ظلمات پیدا شود اما در تقدم ذهنی خلل نباشد ای درویش دریای
دوم روح اضافی است و جوهر اول عالم کبری است اما همان
دریای اول گنج پنهان بود و دریای دوم همان گنج پنهان است
اما اینجا آشکار است ملک و ملکوت ظاهر شدند و بحقیقت
شناخته شدند و آن باطن بظاهر آمدند دریای سیم و چهارم
که ملک و ملکوت اند همان دریای دوم اند اما دریای دوم

از باطن بظاهر آمدند دریای دوم شد همان دریای اول است قعر دریای
سیم و چهارم هم ظاهر دریای اول است چون یکی جوهر است این
همه ظهور و بطون آن یک جوهر است این ظهور و بطون آن دریای
اول است یکتاست فی ظهوره و بطونه هرچند ظاهر تر میگردد
شناخته تر میشود این بود سخن اهل وحدت در چهار دریا

فصل علما و اهل تصوف میگویند که تقدم این چهار دریا بر
یکدیگر تقدم خارجی و زمانی اند چنانکه تقدم ادم بر مصطفی صلعم
و علما و اهل تصوف میگویند که ازل است و ازلی ازال است
و لم یزل و لایزال است بدایت عالم لا زمان را ازل میگویند
سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود و طیران او با ازل متصل
نگردد و در بند ماضی و مستقبل بخیزد و بر لیس عند ربکم صباح
و مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن و الانس ان
استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا
لا تنفذون الا بسلطان حال بنماید و بدایت ظهور جوهر اول را
که روح انسانی است ازل ازال میگویند و بودن دریای اول
که ذات خدایست که کان الله و لا شیء معه لم یزل و لایزال

میگویند

میگویند و این بود سخن علما و اهل تصوف در بیان چهار دریا سخن
علما و اهل تصوف ظاهر است و بفهم عزیزان زود در رسد و سخن عوام
اهل وحدت هم ظاهر است اما سخن حکما و خواص اهل وحدت
دشوار تر است و بفهم عزیزان دشوار رسد اگر صحبت دانا دست
دهد آسان باشد

فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند
که دریای اول که ذات خدایست نوریست نامحدود و نامتناهی
و بحریست بی پایان و بیکران و دریای دوم که روح انسانی است
و جوهر اول عالم کبری است هم نوریست نامحدود و نامتناهی
و بحریست بی پایان و بیکران محیط عالم هیچ ذره از ذرات عالم
نیست که روح انسانی بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست
و از آن آگاه نیست حیات عالم و عالمیان است و مدبر عالم
و عالمیان است و متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم او میکند
ایجاد و اعدام و احیا و اماتت و اعزاز و اذلال و ایتاء ملک
و نزع ملک کار اوست صفات خدای اینجا متعین میشود و
اسامی خدای تعالی اینجا ظاهر میگردد ای درویش گفته شد
که دریای اول که ذات خدایست تجلی کرد دریای دوم

ظاهر شد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و چهارم ظاهر گشت
که آن ملک و ملکوتند و در ملک و ملکوت اول افلاک
و انجم و عناصر و طبایع پیدا آمدند و این افلاک و انجم و عناصر
و طبایع را آبا و امهات گویند و از این آبا و امهات موالید سه گانه
پیدا آمدند بیت هر آن نقشی که بر صحرا نهادی ✿ تو زیبا بین که ما
زیبا نهادی ✿ سر موئی ز زلف خود گشودی ✿ جهان را در پس
غوغا نهادی ✿ ای درویش در وقت ما و پیش از ما این
چهار دریا را چنانکه این چهار دریاست کم کسی در یافت
و بعد از ما نمیدانیم که چون باشد ظاهر آنست که بعد از ما بهتر
از ما دانند از جهت آنکه هرچند بر میاید استعداد زیاده میشود
و در وقت ما و پیش از ما هر کسی بقدر استعداد و دانش
خود از این چهار دریا خبری داده اند چنانکه اهل تصوف میگویند
دریای اول ذات خداست و ذات خدا نوریست نامحدود
و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران اول و آخر ندارد
یعنی جهت ندارد و اهل وحدت میگویند مر اهل تصوف را
که ما در ذات خدای چنین میگوییم که شما میگویید سخن ما و بحث

نامتنا

ما و شما در این نیست بحث ما و شما در آنست که ما میگوییم ذات
خدای فرموده که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف خواست
که این گنج پنهان آشکارا کند تا شناخته شود و خواست که جمال
خود را ببیند و صفات و اسامی و افعال و حکمتهای خود را
مشاهده کند تا جمال او را در مرآت توان دیدن مرآتی از خود
ساخت و هرچه مرآت بآن محتاج است و همه ساخته او و مرآت
دو نوع باشد یکی آنکه عکس جمال خود را در آن ببیند و یکی
دیگر آنکه عین خود را در آن ببیند که المؤمن مرآة المؤمن
و الله المؤمن چنین مرآت که عین خود را در آن ببیند ساز داد
و آن مرآت وجود آدم است نظم فرستادیم آدم را به بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم ✿ جمال ما ببین در ذات پنهان ✿
اگر چشمت بود بینا نهادیم ✿ اگر چشمت نباشد انچنان دان ✿
که گوهر بیش نابینا نهادیم ✿ ای درویش این جمله که گفته شد
دریای اول موجود بودند و دریای اول را از این جهت
گنج پنهان میگویند و هیچ چیز از نو پیدا نیامد و نیاید همه
که پیدا آمدند مرآت است و هرچه مرآت بآن محتاج است

دریای اول می‌خواست که مراتب از قوت بفعل و از باطن بظاهر
آید تا جمال خود را ببیند ای درویش گمان نبری که بغیر از وجود
خدا وجود دیگر هست و وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست
و بغیر از وجود خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد
اگر چه وجود کثرت می‌نماید و اگر چه این وجود اسامی بسیار دارد
اما چون بحقیقت نگاه کنی یک وجود است و یک مسمی **نظم** مشتق
اصول مسمی جز یکی نیست ** اگر چه این همه اسما نهاد بر هر نقش
که بحقیقت هستی پیداست ** آن صورت آنکس است کان
نقش آراست ** دریای کهن چو برزند موجی نو ** موجش
خوانند و در حقیقت دریاست ** سخن دراز شد و از مقصود
دور افتادیم غرض ما بیان مراتب بود و گفته شد که مراتب
آدم است و دیگر گفته شد که هر چه مراتب بر آن محتاج
است هم ساز داده و دیگر گفته شد که اگر آدمی بی این افلاک
و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات و حیوانات
توانستی بودن هیچ یک از اینها نبودندی اما آدمی بی اینها
نمی‌تواند بودن و بی اینها زندگانی نمی‌تواند کردن ای درویش

اگر

اگر عظمت و بزرگواری آدم را بدانی از آن یک علامت است اگر آن علامت
در تو پیدا آمده است معلوم شود که آدم را چنانکه آدم هست دانستی
و آن علامت که من بعد هر چیز که طلب کنی باید که در خود طلب کنی
و از خود بیرون طلب نکنی اگر ذات خدای تعالی و صفات خدای تعالی
طلبی در خود طلب کن و اگر عقل اول و روح اضافی می‌طلبی در خود طلب
کن و اگر عقل و ملایک می‌طلبی در خود طلب کن و اگر ابلیس و شیطان
می‌طلبی در خود طلب کن و اگر قیامت و حساب و صراط می‌طلبی در خود
طلب کن و اگر آب حیات می‌طلبی در خود طلب کن تا از ظلمات
با آب حیات برسی ای درویش چند دوانی گشتم این همه می‌گویم
و یقین میدانم که نمیدانی که چه می‌گویم **نظم** در جستن جام جم جهان
پیمودم ** روزی ننشستم و شبی نغنودم ** ز استاد چو وصف
جام جم بشنودم ** خود جام جهان نمای و خود جم بودم ** ای درویش
بعبارتی دیگر بگویم تا باشد چیزی فهم کنی بدانکه آدمی میوه درخت
موجودات است و یقین میدانم که ترا معلوم است که زبده و خلاصه
درخت میوه باشد و پیدا کردن درخت از برای میوه باشد
و درخت چون بمیوه رسید بکمال خود رسید چون میوه بر درخت

پیدا آمد مانند دانه که تخم این درخت همین بوده است و مانند دانه
که در تخم درخت این جمله مراتب درخت بالقوت موجود بودند
و از قوت بفعل آمدند و درخت سه مرتبه دارد مرتبه ذات
و مرتبه وجه و مرتبه نفس تخم درخت ذات درخت است و درخت
چون بکمال رسید کمال درخت وجه درخت است و کمال درخت
آن باشد که هر چیز که در تخم درخت بالقوت موجود بود آن جمله
بالفعل بر درخت موجود شود و مجموع این هر دو مرتبه نفس درخت
است و صفات درخت در مرتبه ذات است و اسامی درخت
مرتبه وجه است و افعال درخت مرتبه نفس اند از جهت آنکه
صفت صلاحیت است اسم علامت است و فعل خاصیت است
ای درویش تو از این سخن ذات خدای و وجه خدای و نفس
خدای تمام و صفات خدای تعالی و افعال خدای تعالی و اسامی خدای
تعالی معلوم کن معنی این را فهم کن فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ
وَاسِعٌ عَلِيمٌ ای درویش با این یک آیت می‌بایستی که جمله خلق
عالم محمد را ایمان آوردی از آن ایمان نیاوردند که معنی این آیت را
ندانستند پیدا باشد که در عالم چند کس معنی این آیت را دریافته اند

خاتمت

خاتمت کتاب بدانکه روندگان راه خدای تعالی مدتها در مدرسها
در خدمت علما تحصیل کردند و بعد از آن روی بخانقاه آوردند و در صحبت
مشایخ شدند بسیار ریاضت و مجاهده کشیدند و در معرفت خدای تعالی
و در معرفت آفرینش کتابها ساخته اند و شعر بسیار گفته اند و مدت
بسیار بدین مشغول بودند آنگاه بعد از این همه دانستند که هیچ نمیدانستند
و بنادانی خود از سر تحقیق اقرار کردند و این کتابها را نوشتند
ای درویش هر که دانست که خدا را چنانکه خداست نمی‌توان
دانست خدا را دانست که العجز عن درک الادراک ادراک و دانش هر که
بجای رسید که دانست که چیزها را چنانکه چیزهاست بتحقیق نمی
توان دانست آنکس داناست **رباعی** کس را بحقیقت ازل راه نشد
و ز سر ملک هیچ که آگاه نشد ** از دانشه هر کسی چیزی گفت **
معلوم نگشت و نیز کوتاه نشد ** درویشان چون این سخن بشنیدند
سوال کردند که چون چیزها را چنانکه چیزهاست بتحقیق نمی‌توان
دانست پس کار آدمی چه باشد و بچه مشغول شود و کمال آدمی
و خلاص آدمی در چه باشد **جواب** بدانکه دانایان گفته اند که مصلحت
آدمی آنست که دعوی محققی از سر بنهد و پای از جهل و تقلید

بپوشند و از سر تحقیق بنادانی خود اقرار کنند و بیقین بدانند که
خدای را چنانکه خداست بتحقیق نمی‌توان دانست و نمی‌توان شناخت
و چون اینها را دانست آنگاه شریعت را عزیز دارد و شریعت
آن باشد که امتثال اوامر و اجتناب نواهی کند و فرخ و من هیچ
کار باشند و هیچ یک که از شریعت بود بگذارد و راست گفتار
و راست کردار باشد چون شریعت را عزیز داشت بعد از آن
بداند که کمال آدمی در آنست که بمرتبهٔ انسان رسد و از افعال
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و
باخلاق پسندیده تمام آراسته گردد و چون اینها کرده باشد آنگاه بیقین
بداند که خلاص آدمی و جمعیت آدمی در دنیا و آخرت در لقمهٔ حلال
و صحبت نیکانست و گرفتاری و تفرقه آدمی در دنیا و آخرت در
لقمهٔ حرام و صحبت بدانست و درویش آن باشد که از یکی
آزار نرسد و بقیه آنکه می‌تواند راحت رساند کائنا من کان
این است کار آدمی و کمال آدمی و دین است خلاص آدمی
و نجات آدمی سخن کوتاه شد و الله اعلم تمت این رساله

مقصد اقصی

رساله دویم

بدانکه اهل وحدت دو طایفه‌اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و غیر از وجود خدا وجود دیگر
نیست و امکان ندارد که باشد و سخن این طایفه را در فصل
که گذشت بشرح تقریر کرده آمد و آن طایفه دیگر میگویند که وجود
بر دو قسمت وجود حقیقی و وجود خیالی و خدای وجود حقیقی دارد
و عالم وجود خیالی و خدای هستی است نیست نمای و عالم نیستی است
هست نمای و عالم جمله یکبار خیال و نمایش است و بخاصیت
وجود حقیقی که وجود خدایست اینچنین موجود مینماید و بحقیقت
وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی الحمد لله رب
العالمین تمام شد این رساله والله اعلم بسم الله الرحمن الرحیم
و به نستعین اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم الفقرا
عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره
درخواست کردند که میباید که در عشق رساله جمع کنید و بیان

کنید

کنید که محبت چیست و عشق چیست و مراتب عشق چندست
درخواست ایشانرا اجابت کردم و از خدای تعالی مدد
و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد و انه علی ما یشاء
قدیر و بالاجابة جدیر فصل بدانکه اعزک الله فی الدارین
ذاکران چهار مرتبه دارند بعضی در مرتبه میلند و بعضی در مرتبه
ارادتند و بعضی در مرتبه محبت‌اند و بعضی در مرتبه عشقند
و از اهل تصوف هر کرا عروج افتاد در مرتبه چهارم افتاد
تا ذاکر بمرتبه چهارم نرسید روح او را عروج میسر نشد و
ما این چهار مرتبه را بشرح تقریر کنیم تا سالکان ذاکر بدانند
که هر یک در کدام مرتبه‌اند مرتبه اول آنست که ذاکر بصورت
در خلوتخانه باشد و بزبان ذکر میگوید و بدل در بازار
بود و در خرید و فروشد و این ذکر را اثر بسیار نبود اما
از فایده خالی نباشد و مرتبه دویم آنست که ذاکر ذکر میگوید و دل وی
غایب شود او را و بتکلف دل خود را حاضر میگرداند و بیشتر ذاکران
در این مرتبه باشند که دل خود را بتکلف حاضر گردانند و مرتبه سیم آنست
که ذکر چنان بر دل مستولی شود و همگی دل را فرو گیرد و ذاکر نتواند که
ذکر نگوید و اگر خواهد که ساعتی بکار بیرونی که ضروری باشد مشغول
شود بتکلف مشغول شود چنانکه در مرتبه دویم بتکلف دل را حاضر میگرداند
و در مرتبه سیم هم بتکلف بکار بیرونی مشغول میگردانند و این مقام قویست

از ذاکران کم باین مقام رسند واین سخن را کم کسی فهم کند که وقتی
محبوبی را اشتر بود از جهت آنکه محبت همیشه ذکر محبوب خود کند
وبی ذکر محبوب خود نتواند بود وهمه روز خواهد که با دیگران
مدح محبوب خود گوید یا دیگران پیش وی وصف محبوب وی
گویند واگر خواهد بسخنی دیگر ویا بکاری دیگر مشغول شود بتکلف
مشغول تواند شدن مرتبهٔ چهارم آنست که مذکور بر دل مستولی
شود چنانکه در مرتبهٔ سیم ذکر بر دل مستولی شود در مرتبهٔ چهارم
مذکور بر دل مستولی شود وفرق بسیار است میان آنکه نام
معشوق بر دل مستولی شود تا آنکه معشوق بر دل مستولی شود ای درو
وقت باشد که عاشق چنان مستغرق معشوق شود که نام معشوق را
فراموش کند بلکه غیر معشوق هرچیز که باشد جمله را فراموش کند
چون این مقامات را معلوم کردی اکنون بدانکه مرتبهٔ اول
مقام میل است ومرتبهٔ دوم مقام ارادت است ومرتبهٔ سیم
مقام محبت است مرتبهٔ چهارم عشق است ای درویش هرکه
خواهان صحبت کسی شد آن خواست دل را میل گویند وچون میل
زیادت شد ومفرط گشت آن ارادت مفرط را محبت گویند وچون
محبت زیادت شد ومفرط گشت آن محبت مفرط را عشق
میگویند پس عشق محبت مفرط آمد ومحبت ارادت مفرط آمد
ای درویش اگر مسافر عزیز بمهمان تو آید عزیزش دار وعزیز دار اشتر مسافران

بکار

اهل باشد که خانهٔ دل از جهت این مسافر خالی کنی که شرکت بر نتابد واگر تو خالی نکردی او
خود خالی گرداند بیت عشق آمد وشد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی
وپر کرد ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من باقی
همه اوست ای درویش عشق براق سالکانست ومرکب روندگان هرچه عقل بصد
سال اندوخته باشد عشق جمله را بیکدم بسوزاند وعاشق را پاک کند
وصاف گرداند سالک بصد چله آن مقدار سیر نتواند کردن که عاشق بیک طرفة
العین کند از جهت آنکه عاقل در دنیاست وعاشق در آخرت ونظر عاقل در پی
قدم عاشق نرسد ای درویش عشق سه مرتبه دارد اول چنان باشد که عاشق
همه روز در یاد معشوق بود ومجاور کوی معشوق باشد وخانهٔ معشوق را قبلهٔ خود
سازد وهمه روز گرد خانهٔ معشوق طواف کند و در دیوار معشوق نگاه کند
تا باشد که جمال معشوق را ازدور ببیند تا از دیدار معشوق راحتی بدل مجروح وی رسد
ومرهم جراحت دل وی گردد ودر میانه چنان شود که تحمل دیدار معشوق نتواند کرد
وچون معشوق را ببیند لرزه بر اعضای وی افتد وسخن نتواند گفت
وخوف آن باشد که بیهوش گردد ای درویش عشق آتشیست
که در عاشق می افتد وموضع این آتش دل است واین آتش
از راه چشم بدل می آید ودر دل وطن میسازد شعر

که دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل و
شعلهٔ این آتش بجملهٔ اعضا میرسد وبتدریج اندرون عاشق را می
سوزاند وپاک وصاف میگرداند تا دل عاشق را چنان پاک ولطیف
میگرداند که تحمل دیدار معشوق نمیتواند کرد واز غایت نازکی ولطافت
خوف آنست که بتجلی معشوق نیست گردد وموسی علیه السلام
در این مقام بود که چون دیدار خواست حق تعالی فرمود که مرا نتوانی دیدن ونه فرمود
که خود را بتو ننمایم ای درویش درین مقام است که عاشق فراق بر وصال
ترجیح می نهد واز فراق راحت وآسایش بیش می یابد که از وصال وهمه روز با
اندرون با معشوق میگوید واز معشوق می شنود ومعشوق گاهی بلطفش می
نوازد وعاشق در بسطست وگاهی بقهرش میگدازد وآن ساعت عاشق در قبض است
ویکسان که حاضر باشند این قبض وبسط عاشق را می بینند ونمیدانند که سبب بسط وقبض
عاشق چیست ودر آخر چنان شود که جمال معشوق دل عاشق را از غیر خود خالی
گرداند وهمگی دل عاشق را فرو گیرد چنانکه هیچ چیز دیگر را راه نماند آنگاه عاشق هیچ
خود را نبیند وهمه معشوق را بیند عاشق اگر خورد واگر خسبد واگر
آید واگر رود پندارد که معشوق است که میخورد ومی خسبد
ومیرود ومی آید چون عاشق

دیگر

غم هجران خلاص یافت واندوه فراق نماند وبا جمال معشوق عادت کرد وگستاخ شد
وآن خوف بیرون آمد یعنی پیش ازین خوف آن بود که بتجلی معشوق نیست گردد
اکنون آن خوف برخاست چنان شد که اگر معشوق را از بیرون ببیند
التفات نکند وبحال خود باشد ومتغیر نشود از جهت آنکه در اندرون است
ودر میان دل وطن ساخته است ونزدیکتر ازین است که در بیرون است چون
نزدیکتر است همگی دل را فرو گرفته است ودل را مستغرق خود گردانیده است
ودل با وی انس والفت گرفته است از بیرون که دورتر است متاثر نشود
ومتغیر نگردد والتفات با وی نکند اگر کسی سؤال کند که درین مقام اگر بیرون
مقام اگر از بیرون متغیر نشود چرا به بیرون التفات نمیکند چون
بیرون واندرون یکی اند بدانکه بعضی میگویند که عاشق بآتش عشق
سوخته است وبغایت لطیف وروحانی شده وجمال معشوق که در دل
وطن ساخته است همگی دل را فرو گرفته است وآنکه در بیرون است به
نسبت اندرون کثیف وجسمانیست والتفات روحانی بروحانی باشد
ای درویش این ضعیف آنست که چون جمال معشوق همگی دل را فرو
گرفت چنانکه هیچ چیز دیگر را راه نماند عاشق پیش خود را نمی بیند پس متغیر
وقتی شود که دو کس بود درین مقامست که طلب برخیزد وفراق ووصال نماند وخوف

وامید و قبض و بسط همین نیست درویشان ای درویش هر که عاشق نشد پاک نشد و هر که
پاک نشد بپاک نرسید هر که عاشق شد و عشق خود را اشکارا کرد دانید پلید ماند
و پاک نشد از جهت انکه اتش که از راه چشم بدل وی رسیده بود از راه زبان اتش
بیرون کرد و ان دل نیم سوخته در میان راه بماند و از ان دل من بعد هیچ کاری
نیاید نه کار دنیا و نه کار اخرت و نه کار مولی ای درویش تمام شد رساله
عشق بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین ای درویش درین رساله سخن اهل وحدت
گفته خواهد شد و این رساله بخلاف آن رساله‌ها دیگر می‌نماید چنانکه هر چه آن
قوم اثبات کرده اند و آنرا عین حقیقت نام نهاده این قوم میگویند که آن
جمله خیال است و آن قوم اهل خیال اند ای درویش سخن بی میل انست که هیچ
قوم باید که عیب یکدیگر نکنند و جمله هم دیگر را معذور دارند از جهت انکه
این وجود وجود پر عظمت و پر حکمت است و هیچ کس این وجود را کماهی
در نتواند یافت ای درویش در آفرینش خلقت مگسی چندان حکمت تعبیه
کرده است که اگر حکیمی سالها در حکمت یک مگس فکر کند بتمامت حکمتهای
وی نتواند رسید با انکه مگس خلق الساعة است اندیشه کن که این کارخانه
چه کارخانه است که خار و خاشاکش چنین است بقدر مرتبه خود از ین
وجود خبری داده اند کل حزب بما لدیهم فرحون فصل بدان ای اعزک الله
والدارین که وجود یکی بیش نیست اما این وجود ظاهری دارد و
باطنی

باطنی و باطن این وجود یک نور است و این نور است که جان عالم است و عالم مالا
مال این نور است و نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران
و حیات و علم و ارادت و قدرت موجودات ازین نور است و بینائی و شنوائی
و گویائی و گیرائی و روائی موجودات ازین نور است و بلکه همه این نور است
و ظاهر این وجود تجلی این نور است و آینه این نور است و مظهر صفات این نور
است این نور میخواست که جمال خود را ببیند و صفات خود را مشاهده کند تجلی
کرد بصفت فعل ملتبس شد و از باطن بظاهر امد و از غیب بشهادت و از وحدت
بکثرت امد و جمال خود را بدید و صفات خود را مشاهده کرد ای درویش اگر
کسی خواهد که جمال خود را ببیند تدبیرش آن باشد که کان آهن پیدا کند
و از ان کان خاک آهن بیرون آورد و ان خاک را در بوته کند و بگدازد تا
غل و غش از آهن جدا شود و ان آهن پاک و صافی گردد و انگاه ان آهن را
میکوبد تا مرات شود و ان گاه ان مرات را مسوی و مجلی گرداند و جمال
خود را در آن جا ببیند ای درویش اگر چه هر فردی از
افراد موجودات اینه این نورند اما جام جهان نما و اینه
گیتی نمای آدم است و بر آدم ختم شد و آدم ختم موجودات است
یعنی بوجود آدم عالم تمام شد و اینه تمام گشت و صفات این نور تمام
ظاهر شدند و این نور جمال و جلال خود را در کمال آدم بدید و صفات خود را

مشاهده کرد و هر چیز که تمام شد ختم شد ای درویش تسویه عبارت از استعداد است
یعنی استعداد قبول نور و نفخ روح عبارت از قبول نور است فاذا سویته و نفخت
فیه من روحی فقعوا له ساجدین ای درویش تمام موجودات اجزای ادم اند و
جمله اجزا در کار بودند و در ترقی و عروج بودند تا باخر آدم پیدا امد پس معلوم
شد که معراج موجودات ازین طرف ادم است و معلوم شد که کمال اینجاست
که آدم است از جهت کمال درخت میوه باشد و میوه درخت موجودات آدم است
چون کمال اینجاست و معراج ازین طرفست پس آدم کعبه موجودات باشد
از جهت انکه جمله موجودات روی در آدم دارند و مسجود ملائکه است از جهت
انکه جمله کارکنان ادمند و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض ای
درویش سجده کردن در انست که پیشانی بر زمین نهد سجده کسی کردن آن باشد
که کار او برای وی کند پس جمله موجودات سجده ادمیان میکنند و سجده
ادمیان از جهت آن می کنند که انسان کامل در میان ادمیان است پس جمله ادمیان
طفیل انسان کامل اند ای درویش مراد ما از ادم انسان کامل است یعنی انکه
میگوییم که آدم جام جهان نما و آینه گیتی نماست و مظهر صفات این نور است
مراد ما انسان کامل است در موجودات بزرگوارتر و داناتر از
انسان کامل چیزی نیست دیگر از جهت انکه انسان کامل زبده و خلاصه
موجوداتست از اعلی تا باسفل مراتب انسان کاملست و گرد وی بیان
روحانیان

روحانیان و عرش و کرسی و سموات و کواکب جمله خادمان انسان
کاملند و همیشه گرد انسان کامل طواف میکنند و کارهای انسان
کامل بسان میدارند ای درویش این شرف و کرامت که ادمیان
دارند و ادمیان چیزی دارند که دیگران آن چیز ندارند و آن عقل است
و عقل با دمیان مخصوص است و فضیلت آدمی بر دیگر موجودات
بعقل است فصل چون دانستی که وجود یکی بیش نیست اکنون
بدانکه این وجود هم قدیمست و هم حادث و هم اول است و هم اخر و هم
ظاهر است و هم باطن و هم خالقست و هم مخلوق و هم رازق است و هم مرزوق
و هم شاهد است و هم مشهود و هم حامد است و هم محمود و هم ساجد است و هم
مسجود و هم عابد است و هم معبود و هم عالمست و هم معلوم و هم مرید است و هم مراد
و هم قادر است و هم مقدور و هم محب است و هم محبوب و هم عاشق است و هم معشوق
ای درویش اگر از عالم کثرت بگذری و بدریای وحدت رسی و در دریای وحدت غوطه
کنی عاشق و معشوق و عشق را یکی یابی و عالم و معلوم و علم را یکی بینی از جهت انکه هر صفتی
که در عالم است جمله صفات و اسامی و افعال این وجودند اما صفات در مرتبه ذات اند و اسامی
در مرتبه وجه اند و افعال در مرتبه نفس اند و هر فردی از افراد موجودات این سه
مرتبه و سه صورت دارند مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس و صورت جامعه و صورت

متفرقه دارند و صفات در مرتبه ذاتند و اسامی در مرتبه وجه‌اند و افعال در مرتبه
نفس‌اند و صورت جامعه صورت ذاتست و صورت متفرقه صورت وجه است
و مرتبه ذات لیلة القدر است و لیلة الجمعه و مرتبه وجه یوم القیمة و یوم
الجمعه است **فصل** ای درویش چون دانستی که یک نور است که جان عالم است
و عالم مالامال این نور است اکنون بدین سخن سؤالی میکنند و میگویند که چون
یکی نور است و جان عالمست و عالم مالامال این نور است چرا در کثرت پیدا آمد و چرا
در عالمیان چندین تفاوت بسیار ظاهر شد جواب بدانکه افراد عالم مظاهر صفات
این نورند و این نور صفات بسیار داشت و مظاهر هم بسیار میبایست تا صفات این نور
تمام ظاهر شوند و بدین سبب در عالم کثرت پیدا آمد و اگر این کثرت نبودی توحید را
وجود نبودی یک سؤال دیگر میکنند چون هر فردی از افراد عالم مظهر صفتی آمد و آدمی
مظهر علم آمد میبایست در آدمیان تفاوت نبودی و جمله یکسان بودندی در ظهور علم
جواب بدانکه در عالم هر یک چیزی که دارند بنا بر استعداد دارند و مظاهر
صفات این نور و استعداد ظهور صفات بی‌تفاوتند و هر چیزی استعداد
ظهور چیزی دارند اگر جمله چیزها یک استعداد داشتندی صفات این نور
تمام ظاهر نشدی و غرض از مظاهر آنست که صفات این نور تمام ظاهر
شود پس هر چیزی استعداد ظهور چیزی دارند و آدمی استعداد ظهور علم

دارند

دارند اما آدمیان در استعداد ظهور علم هم متفاوتند از جهت
آنکه انواع علم بسیار است و هر نوع استعداد خاص دارد بعضی استعداد
یکنوع علم دارند و بعضی استعداد دو نوع علم دارند و بعضی استعداد
صد نوع علم دارند و استعداد بعضی ناقص است و استعداد بعضی
میانه و استعداد بعضی کامل است باین سبب در آدمیان تفاوت
بسیار پیدا آمد ای درویش بسیار آدمیان صورت آدمی دارند
اما معنی آدمی ندارند ایشان از حساب بهایمند و صفات و
افعال بهایم در ایشان ظاهر است ای درویش علامات آدمی
چهار چیز است اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف
هر که این چهار دارد آدمی است و هر که ندارد نه آدمی است
و هر که این چهار چیز بکمال رسانید او انسان کاملست و بعضی
استعداد را خاصیت نام نهاده اند و میگویند که آدمی هر یک خاصیتی
دارند چنانکه یکی شعر میگوید و یکی نمیتواند گفت و یکی شعرها
میتواند خواند و یکی نمیتواند خواند و یکی اندیشهای راست میکند
و دیگران نمیتوانند گفت این جمله را خاصیت نام نهاده اند و شک
نیست که این جمله باستعدادات هر یک استعداد چیزی دارند و آن
استعداد را با خود آورده اند و استعداد جمله کسبی نیستند و استعداد جمله
بخاصیت از مزاج است استعداد اگرچه کسبی نیستند و استعداد بتربیت

و پرورش زیادت میشود اگر تربیت و پرورش یابد زیادت شود و اگر
تربیت و پرورش نیابد کم شود چنانکه یکی استعداد آن دارد که خواب راست
می بیند و یکی استعداد آن دارد که بیداری اندرون وی عکس چیزها را
زود قبول میکند چنانکه هر کس بنزدیک وی آید و آنکس را چیزها
در خاطر باشد و یاد در خاطر آید در حال عکس آن در اندرون
وی پیدا آید و این دو کس میتوانند که این استعداد بریاضات
و مجاهدات بجایی رسانند که هر چیز که درین عالم از عالم غیب
روانه شود این دو کس را از آن حال خبر شود و عکس آن چیز در اندرون
ایشان پیدا آید و آن عکس اگر در خواب پیدا آید نامش خواب راستست و اگر
در بیداری پیدا آید نامش الهام است ای درویش اگرچه افراد عالم مظاهر صفات
این نورند اما دو مظهر بغایت قوی افتاده اند یکی انسان کبیر و یکی انسان صغیر و انسان صغیر
مظهر علم است و انسان کبیر مظهر قدرت یعنی افلاک و انجم و عناصر مظهر قدرت اند و انسان
کامل مظهر علم و این بیجاست که عالمیان درین عالم آنچنان میشوند که بود
که اقتضای کتبه خداست ای درویش کتبه خدا لوح محفوظ و کتاب خدایست هرچه
در کتاب خدای نوشته است قضای خدایست و درین عالم آن ظاهر
میشود **فصل** چون دانستی که یکنور است که جان عالم است و عالم
مالامال این نور است اکنون بدانکه امتیاز چیزها از یکدیگر بصورت و صفت
است از جهة آنکه نور است که جان عالم است اما این نور صفات بسیار داشت

و مظاهر

مظاهر هم بسیار میبایست تا صفات این تمام ظاهر شود و این نور تجلی کرد
و چندین هزار صورت ظاهر شد و هر صورتی مظهر صفتی شد و هر صفتی
بصورتی مخصوص گشت تا صفات این نور تمام ظاهر شدند آن صورت همیشه
با آن صفت و آن صفت پیوسته با آن صورت خواهد بود از صورتها
هیچ صورتی بکمال تر از صورت انسان نیست لاجرم بصفتی مخصوص
شد که از صفتها هیچ صفتی بکمال تر از آن صفت نبود و آن
نطق است پس انسان بصورت انسانی و بصفت نطق
از جمله حیوانات ممتاز باشد و بعلم و باخلاق از اقران خود
ممتاز گشت و بکمال رسید و دیگر چون دانستی که یکنور است
که جان عالم است و عالم مالامال این نور است پس اگر گویند که
ماییم که بوده‌ایم و ماییم که هستیم و ماییم که باشیم راست باشد و دیگر
اگر گویند که نه ماییم که بوده‌ایم و نه ماییم که هستیم و نه ماییم که
باشیم هم راست باشد دیگر چون دانستی که یکنور است که
جان عالم است و عالم مالامال این نور است پس هر صورتی
باین عالم آید و بصفتی موصوف باشد و باسمی مسمی گردد
و چون آن صورت ازین عالم برود و صورت دیگر بیاید
و بهمان صفت موصوف باشد و بهمان اسم مسمی گردد و این

از روی تناسب است نه از روی تناسخ ای درویش این تقریر
که در این رساله کرده نه سخن اهل حلول است و نه سخن اهل اتحاد
از جهت آنکه حلول و اتحاد میان دو چیز باشد یعنی دو وجود و اتحاد و حلول هم میان
دو وجود باشد و در این رساله میگوییم که وجود یکی بیش نیست
و اثبات یک موجود میکنند پس حلول و اتحاد باطل شد در بیان
نصیحت ای درویش با نیکان صحبت دار و با بدان صحبت مدار که
هر که هر چه یافت از صحبت نیکان یافت و هر که هر چه یافت از بدی
از صحبت بدان یافت و اگر میخواهی که آدم نیک را و آدم بد را
بشناسی بدانکه آدمی نیک آنست که راست گفتار و راست
کردار باشد و نیکو اخلاق و راحت رسان باشد و آدمی بد آنست
که راست کردار و راست گفتار نباشد و بد اخلاق و آزار
رسان بود ای درویش جهد کن تا راست گفتار و راست
کردار و نیکو اخلاق و راحت رسان باشی تا تو از خود
ایمن باشی و دیگران از تو ایمن شوند هر کجا که این است
بهشت است و هر کجا که این نیست دوزخ است هیچ نعمتی برابر آن نیست
که آدمی بهشتی باشد و در بهشت بود و هیچ محنتی برابر آن نیست
که آدمی دوزخی بود و در دوزخ باشد **فصل** در بیان
نصیحت بدانکه دانایان این عالم را به دریا و احوال این عالم را

زیرا

بموج دریا تشبیه کرده اند و بآن میمانند از جهت آنکه هر زمانی پیدا
می آید و هر زمان نقشی ظاهر میشود و هیچ یک را بقا و ثباتی نیست
و صورت اول هنوز تمام نشده است و استقامت نیافته که
صورتی دیگر آمد و صورتهای اول را محو گردانید و بعضی
احوال این عالم را بچیزهایی که در خواب می بینند هم تشبیه کرده
اند و بآن هم میماند از جهت آنکه چیزها در خواب می نماید و مردم
بآن فریفته می شوند و دل بر آن چیز می نهند و در ساعت
دیگر آن چیز را نمی بینند و نمی یابند و بآتش فراق می سوزند
ای درویش شک نیست که این چنین است که دانایان گفته اند
و این چنین بوده است و خواهد بود اما با وجود آنکه این
چنین است هر چند که می آیند بسته آن می شوند و باین
عالم فریفته می گردند و باین واسطه در فتنها و بلاهای
افتند و بعذابهای گوناگون گرفتار می شوند و بآتشهای
فراق می سوزند و بعضی در آتش حسد می گدازند و بعضی
در آتش بایست می نالند و فریاد میکنند و نمیدانند که
در خوابند و این همه در خواب می بینند الناس نیام فاذا
ماتوا انتبهوا ای درویش نصیحت تو اینقدر بیش نیست

که سبب جمله بلاها و فتنها و عذابهای گوناگون دوستی دنیاست
ای درویش این سخن مر تنها با تو میگویم با خود هم میگویم اگرچه
احوال این عالم ثباتی ندارد اما چون بوی فریفته میشویم و اگر
نشویم احتیاج باین عالم داریم و بواسطه احتیاج با ما چنانکه
هم صحبت میباید بود و با بیخبران دست در کار میباید کرد
شعر چه بودی گر وجودی ما نبودی دریغا گر دریغا نیست
سودی ای درویش چون بودیم بزرگی از دریا بد دریا باید رفت
و پیش برو و جهد آن میباید کرد که بسلامت بگذریم و در فتنه
و بلاهای این عالم نیفتیم که عالم پر از بلا و فتنه است
و پر از عذاب و محنت و با وجود این همه بلا و فتنه پر
از خرس و خوک است و پر از گرگ و پلنگ است و پر از مار
و کژدم است و با اینان صحبت میباید داشت و شب و روز
هم صحبت ایشان میباید بود و بلکه شب و روز خدمت ایشان
میباید کرد و محکوم ایشان میباید بود و زهی بد بخت
منت که میگویم کاشکی نبودیم و چه سود از این فریاد
و ناله و چه فایده از این درد کشیدن و بسیار گفتن چون
بودیم راضی و تسلیم میباید شد ای درویش هر که خواهی
که بدانی که از این مراتب بهایم گذشته است و بمرتبه

انسانی

انسانی رسیده و بعلم و اخلاق آراسته شده است و این عالم را
چنانکه این عالم است شناخته و بوی برده از خدا باخبر است
او را چهار علامت است اول ترک دوم عزلت سیم قناعت
چهارم خمول هر که این چهار چیز را دارد و این چهار چیز میخواهد
و در بند آنست که این چهار چیز را بکمال رساند بیقین بدان
که دانا و آزاد است که بی دانش و آزادی این چهار
چیز را ملک خود نتوان کرد ای درویش سالک طالب را
باید که چهار چیز دیگر باشد که بی این چهار چیز سلوک میسر
نشود اول کم خوردن دوم کم خفتن سیم کم گفتن چهارم
عزلت و صحبت دانا و کامل را باید که چهار چیز دیگر باشد
که بی این چهار چیز کمال نباشد و تکمیل نشوند اقوال
نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف و کامل آزاد را
باید که چهار چیز دیگر باشد ترک و عزلت و قناعت
و خمول ای درویش آدمی چون بکمال رسید بعد از کمال
بتکمیل بعضی مشغول میشوند و بعضی دیگر آزاد و فارغ
میباشند و کار آزادی و فراغت دارد و آزادان پادشاهانند
و دانای آزاد سر همه موجودات است بیکبار جمله
در تحت نظر و بیند و هر یک را بجای خود می بیند و هر یک را

دوم تنها خود میداند و می‌شناسد و با هیچ کس جنگ ندارد و با همه صحبت
و از همه آزاد و فارغ است و جهل را معذور میدارد و اما انعطاف
می‌گوید و با موافق می‌آمیزد و علامت دانایی آزادی چهار
چیز است که گفته شد هر که این چهار چیز ندارد یعنی خمول نخواهد
و شهرت طلبد و قناعت نخواهد و تنعم طلبد و ترک نخواهد و مال
و جاه طلبد و عزلت نخواهد اختلاط خلق جوید علامت او
آن است که خود را ندانسته است و هم صحبتان را نشناخته است
و این عالم را چنانکه این عالم است ندیده است و بوی از خدا
نیافته است و در ظلمات است و بعذابهای سخت گرفتار است
و هیچ نوری ندارد و از جهت آنکه بدایت شهوت ظلمت است
و عذاب سخت است و بدایت تنعم هم ظلمت و عذاب سخت است
ای درویش هر که ذره نور باشد اعتماد بر مال و جاه این عالم
بی ثبات نکند و بعمارت این عالم مشغول نشود پس هر که اعتماد
میکند و بعمارت مشغول میشود از آن است که در تاریکی جهل
مانده است و نور عقل وی پوشیده گشته است و نمیداند که
احوال این عالم همچو خوابیست که می‌بیند و همچو سرابی است
که مینماید ای درویش درین عالم مردم دانا هر چیزی که
میخواهند از جهت آن میخواهند تا ایشان را فراغتی و جمعیتی

حاصل آید

حاصل آید چون دانایان در طلب جمعیت و فراغت اند پس
فراغت و جمعیت نعمت قوی باشد و راحت عظیم بود
ای درویش تو نیز در طلب فراغت و جمعیت
باش و هر چیز که سبب تفرقه و اندوه است از خود
بینداز و بیقین بدان که فراغت و جمعیت
در مال و جاه نیست و مال و جاه
سبب تفرقه و اندوه است
و فراغت و جمعیت
در امن و صحت
و کفاف و صحبت
داناست
والله اعلم
بالصواب
تم
والیه المرجع والمآب بعون الملک الوهاب

رسالهٔ ششم

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند که میباید که بیان کنید که اهل وحدت بیان عالم علوی و عالم سفلی چون میکنند و آسمان اول و آسمان هفتم کدام است درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر

فصل

بدانکه ابو تراب نسفی یکی از اهل وحدت چنین میگوید که عقل و علم جز در آدمی نیست و غرض ابو تراب ازین سخن آنست که نفی سخن علما و حکما میکند از جهت آنکه علما و حکما می گویند که افلاک و انجم عقل و علم و ارادت و قدرت دارند یعنی هر فلکی عقلی دارد و نه فلک است و نه عقل دارد و در اکتساب علوم قسناس انوار اند و حرکات ایشان باختیار است و علما می گویند

که ملائکه

که ملائکه علم دارند اما علم ایشان زیادت نمی شود هر یک آنچه میدانند آن دانش ایشان ذاتی ایشان است ابو تراب هر دو سخن را قبول نمیکند و نفی این هر دو سخن میکند و میگوید که افلاک و انجم و ملائکه عقل و علم ندارند و عقل و علم مخصوص اند بآدمی و افلاک و انجم و ملائکه در ابود درکارند و هر یک عملی دارند و بعمل خود مشغول اند اما شوانند که آن عمل نکنند و نتوانند که بغیر از عمل دیگری کنند پس آن عمل بی علم و ارادت ایشان از ایشان در وجود می آید و افلاک و انجم و ملائکه در عمل خود مجبور اند و افلاک و انجم و ملائکه مظهر عمل اند و آدمیان مظهر علم اند ای درویش حیوانات حس دارند و ملک جز و یات اند و در حرکات اجتهاد دارند و آدمی عقل و علم دارد باقی بغیر حیوانات هیچ چیز دیگر عقل و علم و حس و اختیار ندارند از هر چه دانستی دیگر ابو تراب نسفی میگوید که افلاک و انجم و عناصر و موالید این چنین که هستند هستند و این چنین بوده اند و این چنین خواهند بود و اول و آخر ندارند و هیچ چیز را از ذوی هستی اول و آخر ذوی نیستی آخر نیست یعنی چیزها آیند و روند و صورتی که دارند رها میکنند و غرض ابو تراب ازین سخن آنست

وصورت دیگر میگیرند و بعضی چیزها نمی آیند ... تبدیل ... کرد ... (margin, partly illegible)

که میگوید که امکان ندارد که هست نیست شود و امکان ندارد که نیست هست گردد و نیست همیشه نیست و هست همیشه هست بود و هست شدن و نیست گشتن چیزها عبارت از آن است که مفردات مرکب میگردد و مرکب باز مفردات می شود و از عالم قوت اعراض بعالم فعل می آیند و باز از عالم فعل بعالم قوت باز میگردند و سبب ترکیب مزاج پیدا می آید و در مزاج سبب استعداد و روح ظاهر میشوند و باین واسطه مرکبات مستعد ترقی میگردند

فصل

در بیان مزاج و تسویه بدانکه چون عناصر و طبایع بهم یکدیگر شرط است با یکدیگر بیامیزند البته از میان ایشان چیزی متشابه الاجزا پیدا آید و آن چیز متشابه الاجزا را مزاج میگویند چون معنی مزاج را دانستی اکنون بدانکه تسویه برابر کردن و معنی مساوات برابری است و در هر مزاجی که اجزای عناصر و طبایع برابر باشند در میان آن اجزا مساوات بود و آن مزاج معتدل باشد و آن مزاج مستوی بود و مزاج معتدل می باید تا شایستهٔ صورت انسانی گردد و مزاج مستوی می باید تا قابل روح انسانی شود و در هر مزاجی که عناصر و طبایع برابر نباشند

در میان

در میان آن اجزا مساوات نبود و آن مزاج غیر معتدل باشد و آن مزاج غیر مستوی بود و تسویه بحقیقت استعداد است یعنی قبول روح و معنی استعداد اینست که گفته شد و مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد یا قریب باشد باعتدال یا بعید بود از اعتدال و یا متوسط باشد میان قریب و بعید و آنچه بعید بود از مزاج معدن شدند و روح معدنی پیدا آمد و آنچه متوسط بود از مزاج نبات شدند و روح نباتی پیدا آمد و آنچه قریب بود از مزاج حیوان شدند و روح حیوانی پیدا آمد و انسان یک نوع است از حیوان پس از مزاج آنچه بغایت قریب باعتدال بود از مزاج انسان شد و روح انسانی پیدا آمد و این مزاج را معتدل میگویند از جهت آنکه بغایت نزدیک است باعتدال پس مزاج انسان معتدل اندک نیست چون این مقدمات را معلوم کردی اکنون بدانکه معتدل حقیقی را وجود نیست از جهت آنکه مکان معتدل و غذای معتدل نیست و اگر مکان معتدل و غذای معتدل یافتی آن مزاج هم باقی بودی و استعداد هر دو طرف داشتی یعنی استعداد بقا و استعداد ترقی از جهت آنکه مفردات استعداد بقا دارند اما استعداد ترقی ندارند و مرکبات استعداد ...

ترقی دارند اما استعداد بقا ندارند از جهة آنکه مرکبات اضداد
جمعند و اسبابی که مزاج را منحرف کرداند بسیارند و ممکن است
که ساعت فساعة بسببی از اسباب مزاج منحرف شود یکی از
اضداد غالب آید و یا مغلوب شود و آن ترکیب خراب گردد
و اگر دران حال که مزاج منحرف می‌شود اتفاق حسنه دست دهد
و آن مزاج باز با حد خود باز گردد و آن مزاج روزی چند باقی
ماند و اگر چنین نشود و آن مزاج باز با حد خود باز نگردد و فساد
ظاهر شود و خرابی پیدا آید تا بجای رسد که هر یک با اصل
خود باز گردد و آن مزاج نماند و گویند آن چیز نمانده است
میگویند یعنی که مرکب نماند و مفردات شدند ای درویش
اگر کسی را مزاج درست و سلیم باشد و آفتی بدو نرسد
ممکن است که تا صد و بیست سال باقی بماند این را اجل
مسمی میگویند و اگر آفتی برسد و در آن وقت که آفت برسد
و در آن وقت که آفت رسد آن مزاج خراب شود این را
اجل قضائی خوانند و در افلاک و انجم که مفردات اند این
خللها نیست لاجرم از حد خود عبور کنند و صورتی که دارند

رها نمیکنند ازین جهت افلاک و انجم را عالم بقا و ثبات میگویند
و عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان را عالم کون و فساد می
خوانند ای درویش هر چند این درخت بالاتر می‌آید نازکتر
می‌شود و شریفتر و لطیفتر میگردد و چون نازکتر می‌شود آفت
بدو نمی‌شود یعنی تمام موجودات یک درخت است و فلک اول
که فلک الافلاک است و محیط موجودات است زمین این درخت است
فلک دوم که فلک ثابتات است تخم این درخت است و بیخ این
درخت است و هفت آسمان که کواکب سیاره دارند ساق
این درخت است و عناصر این چهارگانه شاخهای این درخت است
و معدن و نبات و حیوان برگ و گل و میوه این درختند پس
از آنجا که زمین این درخت است تا آنجا که میوه درخت است
هر چند بالاتر می‌آید نازکتر میشود و شریفتر و لطیفتر میگردد
ای درویش نزدیک اهل تراب افلاک و انجم عالم سفلی اند
و عناصر و معدن و نبات و حیوان عالم علوی و همچنین
میباید که باشد از جهة آنکه چون زبده و خلاصه و میوه
موجودات ماییم جای ما می باید که بالای همه باشد و همچنین

که میان هر یکی باشد بالاتر بود و شریفتر و لطیفتر باشد و از اینجا
گفته اند که افلاک و انجم کتاب خدای و لوح محفوظند و همه چیز
در کتاب خدای نوشته است و درین عالم ازان ظاهر خواهد شد
و شک نیست که همچنین باشد از آنکه هر چیز در بیخ و ساق
درخت است البته بر شاخهای آن درخت ظاهر شود و
امکان ندارد که چیزی در بیخ و ساق درخت نباشد بر شاخهای
درخت آن ظاهر شود **فصل** بدانکه اهل تراب میگویند
که این درخت را بیخ از خود است و ساق از خود است و شاخ
از خود است و برگ از خود است و گل از خود است و میوه
از خود است و خورنده از خود است و باغبان از خود است
و زمین از خود است و آب از خود است و هوا از خود است
و آفتاب از خود است و همه با خود دارد و همه از خود دارد
و این درخت همه است و همه این درخت است سخن اهل
وحدت این است در میان عالم و عالمیان **فصل** ای درویش
گمان مبر که این سخنان که میگویم یعنی از من کسی دیگر نگفته است

و قلم خشک کشند و هر چیز در کتاب نوشته است صح

و این میندار که اینها که من دانسته ام یعنی از من کسی دیگر
نداشته است

نادانسته است که هیچ سخنی از نو و هیچ علمی از نو و هیچ عملی از نو بعالم
نباید از جهة آنکه هیچ سخن ناگفته نمانده است و جمله گفته اند
و میگویند و هیچ علمی نادانسته نمانده است و جمله دانسته اند
و میدانند و هیچ عملی ناکرده نمانده است جمله کرده اند و میکنند
و ازینجا گفته اند که هر چه هست بوده است و خواهد بود و
هر چه نیست نبوده است و نخواهد بود ای درویش چون
نیک تامل کردم اصل خلاف آدمیان سه چیز دیدم و
چندین هزار سال است که این خلاف در میان بوده است
و خواهد بود یکی آنکه بعضی میگویند که عالم اول و آخر دارد
و این طایفه علما اند و دوم آنکه بعضی میگویند که عالم اول
دارد و آخر ندارد و این طایفه حکما اند و سیم بعضی میگویند
که عالم اول و آخر ندارد و همچنین که هست همیشه همچنین
بوده است و پیوسته همچنین خواهد بود و این طایفه اهل
وحدت اند و دیگر چون نیک تامل کردم یقین که خلاف
از میان علما و حکما هرگز برنخیزد و این بخواندن کتب و بحث
و مناظره ایشان معلوم نشود و درویش نگردد از جهة آنکه

این علم نصیب اهل کشف است و این معرفت نصیب اهل
ذوق است هر که شکر نخورده و ندیده باشد هر چند باوی
بگویند بحقیقت نداند که صورت و طعم شکر چون است ای
درویش بحقایق چیزها اهل کشف رسیدند و چیزها را کما هی
اهل کشف دیدند و دانستند و باقی جمله در خوابند
و خواب می بینند و در خواب با یکدیگر حکایت میکنند ای
درویش اگر می توانی که سالهای بسیار بریاضات و
مجاهدات مشغول باشی و از اول عمر تا آخر عمر در صحبت
دانایان ثبات نمای تا بمقام کشف رسی و از اهل ذوق
گردی و حقایق چیزها کما هی بدانی و ببینی تقصیر مکن والله
اعلم بالصواب

تم تم تم

تم

رساله چهاردهم

بسم الله الرحمن الرحیم

در بیان آنکه مذاهب مختلفه در امت محمد صلی الله علیه و آله
چند است و این اختلاف از کجا ظاهر شد و اصل اختلاف چیست
و مذهب مستقیم از این جمله کدام است بدانکه نقل میکنند که
رسول صلعم میفرماید که امت ابراهیم بعد از ابراهیم هفتاد فرقه
شدند و جمله در آتش‌اند الا یک فرقه و امت موسی ع به هفتاد و
یکفرقه شدند و جمله در آتش‌اند الا یکفرقه و امت عیسی ع بعد از
عیسی به هفتاد و دو فرقه شدند و جمله در آتش‌اند الا
یکفرقه اینست معنی ستفترق امتی بعدی علی ثلثة و سبعین فرقة
کلهم فی النار الا واحدة چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه سه کس از علمای اهل شریعت دو از علمای
اهل سنت است و یکی از علمای اهل شیعه یکی ابو نصر
ماتریدیست که مذهب ابوحنیفه دارد و یکی امام محمد غزالی
است که مذهب شافعی و یکی برحق امام جعفر صادق است
که مذهب شیعه دارد رضوان الله علیهم اجمعین ایشان

هر سه در مذاهب و اصول مذاهب سخن بهتر از دیگران گفته‌اند
پس ما سخن این هر سه را در این فصل شرح بیان نمائیم بی تعصب
و تقیه و بی زیادت و بی نقصان و آنچه اهل تحقیق در این
معنی گفته‌اند بیان کنیم و لا حول و لا قوة الا بالله علیه
توکلت و الیه انیب فصل بدانکه از پیش اهل سنت
شیخ ابو منصور ماتریدی و حجة الاسلام امام محمد غزالی ا
میگویند که اصل این هفتاد و دو مذهب که از اهل آتش‌اند
شش مذهب است تشبیه و تعطیل و جبر و قدر و رفض
و نصب اما اهل تشبیه خدای را بصفات ناسزای وصف کردند
و بمخلوقات مانند کردند و اهل تعطیل صفات خدای را
منکر شدند و نفی صفات خدای کردند و اهل جبر (و) اختیار
و فعل بندگان را منکر شدند و بندگی خود را بخدای
اضافه کردند و اهل قدر صفای خدا را بخود اضافه کردند
و خود را خالق افعال خود گفتند و اهل رفض در دوستی
علی ع غلو کردند و در حق صدیق و فاروق طعن کردند
که هر که بعد از محمد ع ... بلا فصل با علی بیعت نکرد و او را

خلیفه

خلیفه و امام ندانست از دایره ایمان بیرون رفت و اهل نصب در دوستی
صدیق و فاروق غلو کردند و در حق علی ع طعن کردند و گفتند که هر که بعد از
محمد با صدیق بیعت نکرد و او را خلیفه و امام ندانست از دایره
ایمان بیرون رفت و هر یک از این فرق ششگانه بدوازده فرقه
شدند و هفتاد و دو فرقه جمع آمدند و جمله در آتش‌اند بحکم لفظ نبوت
که کلهم فی النار الا واحدة پس واحده غیر از هفتاد و دو فرقه اند
و ایشان از اهل نجات‌اند زیرا که بر مذهب مستقیم‌اند و مذهب
مستقیم آنست که در وی تشبیه و تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب
نباشد زیرا که این شش مذهب بیقین در عهد محمد ع نبود
و بعد از محمد ع پیدا آمد از جهة آنکه ابتدای هر یکی از این مذهب
ششگانه معلوم است که در کدام وقت و کدام شهر و از که
پیدا آمد و سبب آن چه بود پس مذهب مستقیم آنست که محمد ع
با صحابه بر آن بوده باشند که مذهب مستقیم مذهب اهل اسلام
(و) مذهب سنت و جماعت است از جهة آنکه معنی سنت
و جماعت آنست که سنت رسول و عقیده صحابه بر آن
باشد و اعتقاد صحابه آنست که خدای یکیست و موصوف است

صفات سزای و منزه است از صفات ناسزای و ذات و صفات
او قدیم است و هیچ صفتی از صفات وی حادث نیست و او محل
حوادث نیست و صفات او عین ذات او و غیر ذات او نیست
یعنی لا هو و لا غیره کالواحد من عشرة و او را ضد و ند و مثل و شریک
و زن و فرزند و چیزی و مکان نیست و امکان ندارد که باشد و او را
چیزی نیست و بر چیزی نیست و در چیزی نیست بلکه همه چیزها ازوی
و قائم بوی و باقی بوی است و او دیدنی نیست بچشم سر و دیدار
او در دنیا جایز نیست و در آخرت اهل بهشت را هر آینه حاصل
بود و [illegible] قدیم است و او فاعل مختار است و خالق خیر
و شر و کفر و ایمان است و جز وی خالقی دیگر نیست و خالق
عباد و افعال عبادات و عباد خالق افعال خود نیستند و هیچ
صفتی از صفات او به صفات مخلوقات نماند و هیچ صفت
از صفات مخلوقات به صفات او نماند هرچه در خاطر و وهم
کسی آید از خیال و وهم که وی بامثالی که آنست گوید وی آن
نیست و وی از جهت کاملست که لیس کمثله شیء و هو السمیع
البصیر و فعل او از علت و غرض پاک و منزه است و هیچ چیز

بری

بروی واجب نیست و فرستادن انبیا از روی فضل است و انبیا معصوم بودند
و بعضی انبیا از بعضی دیگر معصوم نیست و محمد ع خاتم انبیاست و بهترین
و داناترین آدمیان است و بعد از محمد ابوبکر خلیفه و امام بحق بود
و بعد از انبیا ابوبکر بهترین و داناترین آدمیان بود و بعد از او عمر
خلیفه و امام بحق بود و بهترین و داناترین آدمیان بود و بعد از
او عثمان خلیفه و امام بحق بود و بهترین و داناترین آدمیان بود
و بعد از او حضرت علی بن ابی طالب ع خلیفه و امام بحق بود و بهترین
و داناترین آدمیان بود و امامت بر علی ع تمام شد و علی ع بعد از
محمد خلیفه و وصی بود بحق و اجماع صحابه و اجماع علما بعد از صحابه حجت است
و اجتهاد و قیاس از علما درست و دین جمله که گفته شد
ابوحنیفه و شافعی را اتفاق است این بود تمامی سخن شیخ ابو منصور
ماتریدی و حجة الاسلام محمد غزالی که گفته شد فصل بدانکه شیخ
ابو جعفر طوسی حکایت کند که اصل این هفتاد و سه مذهب است دو مذهب
مذهب نواصب و مذهب روافض زیرا که از وفات محمد ع از دار
فنا بدار بقا رحلت از صحابه چهل هزار کس حاضر بودند جمله
با ابوبکر بیعت کردند و ابوبکر را بخلافت بنشاندند مگر هجده

کس از صحابه که با ابوبکر بیعت نکردند و بخلافت او راضی نبودند علی
مرتضی ع و هفده کس دیگر پس صحابه این هجده کس دیگر را گفتند که رفض نا
یعنی ترک ما کردند و از ما جدا شدند و بدین سبب لقب ایشان
روافض آمد و این هجده کس صحابه را گفتند که نصبتم لابی بکر یعنی نصب
نصب خلافت ابی بکر کردید بی آنکه در حق ایشان نصی بود بدین
سبب لقب ایشان نواصب آمد پس هر یکی از این دو مذهب
در نام شد یکی نام خود را بر خود نهادند و یکی نام را خصم بر ایشان
نهادند و تمام صحابه خود را اهل ایمان و اهل سنت و جماعت
گفتند و این هجده کس ایشان را نواصب خواندند و این هجده کس
خود را اهل ایمان و اهل شیعه گفتند و تمام صحابه ایشان را
روافض خواندند و آنگاه مذهب نواصب به پنجاه و پنج فرقه
شد و مذهب روافض هجده فرقه و جمله هفتاد و سه فرقه گشتند
و جمله در آتشند الا یک فرقه [illegible] که کلهم فی النار
الا واحدة آن واحده از اهل نجات شد زیرا که بر مذهب مستقیمند
و مذهب مستقیم آنست که بتوحید و عدل و رسالت و امامت
ایمان آرند و هر چهار را تصدیق کنند و معنی توحید آنست که قدیم را

یعنی

دو ندانند و در ذات تکثر و اجزا نگویند و او را احد حقیقی
دانند بجمله جهات و جمله اعتبارات یعنی رب قدیم گویند و آن
قدیم را عالم بذات و قادر و حی بذات دانند این و عالم بعلم
و قادر بقدرت و حی بحیات که اینچنین قدماء الانام ایند یعنی
او را صفات ذات و صفات افعال و صفات ذات قدیم است
و عین ذات او نیست و صفات افعال حادث و غیر ذات
اوست و قائم بذات اوست زیرا که او محل حوادث نیست
و معنی عدل آنست که او را عادل دانند و ظالم نگویند یعنی
خالق قبایح و معاصی و شر و ظلم نگویند و خالق افعال عباد ندانند
و بنده را خالق افعال خود گویند و باختیار و رسول برگزیده و
فرستاده و خلیفه خداست و امام برگزیده و فرستاده و خلیفه
رسول خداست و ارسال رسول بر خدای واجب است و نصب
امام بر رسول هم واجب و ایشان اضلال واجب نکنند و مقصود
این سخن آنست که بدانند که بر خداوند تعالی واجب است
که یکی از بندگان را برگزیند و برسالت به بندگان خود فرستد
تا بندگان را براه مستقیم خبر کنند و این خبر کننده معصوم باشد

از صفات و کیان نا قول وی حجة باشد و معنی نصب امام آنست که
بداند که بر رسول واجب است که یکی از امتان خود بخلافت بر گزیند
تا بعد از وی بجای وی نشسته این خلیفه هم معصوم باشد از صفات و
کیان نا قول وی حجة باشد و بر این خلیفه هم واجب است که یکی بخلافت
خود بر گزیند تا هرگز روی زمین از امام خالی نباشد که بقیاس
و رای و اجتهاد خود حکمی در شریعت زیادت کردن روا نیست
و اجماع امت حجة نیست مگر در آن میان معصومی باشد و محمد
رسول الله صلعم ... و وصی و خلیفه خود کرده اند و علی صلعم بعد از
محمد صلعم بهترین مردمان ترین جمله انبیا و رسولان است و باقی
ائمه هم که فرزندان وی اند همچنین اند که اول ائمه حسن آخر است
و آخر حسن اول نیست تمامی سخن شیخ ابو جعفر طوسی که گفته شد
فصل بدانکه آنچه سه کس از علما شریعت گفته اند این بود
که گفته شد بی تعصب و تقیه و بی زیادت و نقصان
اما نزدیک محققان و دانایان این جمله تکلیف است که کرده اند
و اعتقاد را نمی شاید از جهة آنکه دانای میگوید که من در ولایت
پارسی صد مذهب یافتم که آن صد مذهب یافتم هفتاد و سه مذهب

هیچ

هیچ تعلق ندارد و به هیچ چیز باین نماند و این صد مذهب حال موجود است
و جمله از قرآن و احادیث میگویند و هر یک این چنین میگویند که از اول
قرآن تا آخر قرآن بیان مذهب ماست اما مردم فهم میکنند پس
که در یک ولایت صد مذهب باشند بغیر این هفتاد و سه مذهب .
نظر کن که در عالم چند مذهب بود پس آنکه درست شود که آن حدیث
از رسول است صلعم تاویلی باید کرد و آنکه درست نشود خبر احاد
اعتماد و اعتقاد را نشاید و دانا میگوید که اصل این همه مذهب
چهار مذهب است تناسخ و حلول و اتحاد و وحدت پس با این
چهار مذهب که اصل این صد مذهب است بیان کنیم که مردم
در این چهار مذهب بسیار غلط کنند و از یکدیگر باز نشناسند
فصل در بیان مذهب تناسخ بدانکه اهل تناسخ مذهب حکما
دارند اما در چند مسئله بعضی در اصول و بعضی در فروع حکما را
خلاف کرده اند تا بدین سبب نام ایشان از ایشان جدا گشت
فصل بدانکه مذهب تناسخ اصول و فروع بسیار دارد تا کسی
تمام اصول و فروع چیزی ضبط نکند آن چیز را چنانکه آن چیز است
نداند و تمام اصول و فروع این مذهب را این مختصر محتمل نشاند

کرد پس آنچه قواعد و قانون این مذهب است دلیل بر اختصار
بیان کرده شد تا عاقل را این مقدار بسند باشد بدانکه قواعد و قانون
این مذهب شش است پس هر که خواهد که این مذهب بداند
باید که این شش چیز بداند و سه چیز را از این شش چیز حاصل
کند و ملک خود کرده اند چنانکه پیشتر بگذرد که از این شش چیز
سه چیز علمی است و سه چیز عملی از آنجمله علمی است مجرد علم تمام نسخ
اول معرفت نسخ است دوم معرفت مسخ سیم حاصل کردن علوم
حقیقی است چهارم حاصل کردن اخلاق نیک است پنجم حاصل
کردن تجرد و انقطاع است از دنیا و لذات دنیا و شهوات
بدنی ششم حاصل کردن رغبت و اشتیاق است بآخرت
تا باد را از حقایق و لذات روحانی فصل در بیان نسخ
و مسخ بدانکه نسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی رها کند
و صورت دیگر مانند صورت اول با بهتر از صورت اول
بگیرد مانند ما ننسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها او مثلها و مسخ
عبارت از آنست که چیزی صورتی رها کند و صورت دیگر
فروتر صورت خود بگیرد چون این مقدمات معلوم کردی

اکنون

اکنون بدانکه نفس مردم از عالم علوی از راه افق بواسطه نور و اثر آ
سیارات بطلب کمال از مراتب و تدریج باین عالم سفلی می آید تا بخا
ک که اسفل السافلین است و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه اسفل سافلین و باز از خاک بمراتب و تدریج بر
می آید تا بعالم علوی رسد و بنفس کل خود پیوندد و نفس کل
اعلی علیین است از جهة آنکه نفس کل و عقل جواد حضرت
رب العالمین است که علت اول و فاعل مطلق است چنین
مبدا و که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگوییم فصل نفس
مردم اوج دارد و حضیض دارد اوج وی فلک نهم است
که فلک الافلاک محیط عالم است و حضیض وی خاک است
که مرکز عالم است و نزول و عروج دارد نزول وی آمدن
وی است بخاک تنزل الملائکة والروح و عروج او باز گشتن
است از زمین بفلک الافلاک تعرج الملائکة والروح
و مدت آمدن و رفتن از هزار سال کم نیست و از پنجاه هزار
سال زیادت نیست تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان
مقداره خمسین الف سنة سخن دراز شد و از مقصود دور

افتادم غرض ازین جمله آن بود که بیان نسخ و مسخ کنیم **فصل** چون
نفس جزوی بمنزل خاک می آید چندین گاه در منزل میباشد
و پرورش می‌یابد بسبب بازگشتن افلاک و انجم که دایر گرد
کرهٔ خاک میگردند و آثار فیض بخاک و موالید میرسانند و مقصود
ازین جمله آنست که نفس جزوی پرورش یابد و درین منزل
خاک نام او طبیعت است و باز از منزل خاک بمنزل نبات
می آید چندین گاه دیگر در منزل پرورش می‌یابد و درین
منزل نام او نفس طبیعی است و باز از منزل نبات بمنزل
حیوان غیر ناطق می آید و چندین گاه دیگر درین منزل پرورش
می‌یابد و درین منزل نام او نفس حیوانی است و باز
ازین منزل حیوان غیر ناطق بمنزل حیوان ناطق می آید و چندین
گاه درین منزل پرورش می‌یابد و نام او درین منزل نفس
انسانی است و باز ازین منزل حیوان ناطق بمنزل افلاک
می رود که عالم نفوس و عقول است اگر کمال خود حاصل
کرده است درین منزل نام او نفس ملکی است این بود معنی
نسخ و اگر در منزل حیوان غیر ناطق باز بمنزل نبات فرود

آید

آید و از منزل نبات بمنزل جماد فرود آید و بقدر معاصی عذاب کشد
و بمقدار خیانات قصاص یابد این بود مراتب مسخ و آنگاه باز بمراتب
بر آید و بمنزل حیوان ناطق رسد و کمال خود حاصل کند و بعد از مفارقت
بعالم خود پیوندد و اگر این نوبت کمال خود حاصل نکرد بعد از مفارقت
باز بمراتب فرود آید و همچنین یکبار و دو بار و ده بار و صد بار
تا آنکه کمال خود حاصل کند بعالم خود پیوندد **فصل** در بیان علوم
حقیقی بدانکه اهل تناسخ میگویند که علوم حقیقی چهار چیز است
اول معرفه و آنچه تعلق دارد بنفس و دوم معرفت باری تعالی
که علت مطلق و فاعل اولست و تمام علل و معلولات که مراتب
موجودات است و آنچه بسابق مراتب موجودات تعلق دارد
و سیم معرفه دنیا و آنچه بدنیا تعلق دارد و چهارم معرفه آخرت
و آنچه باخرت تعلق دارد و این جمله را برهان عقلی و دلایل قطعی
باید که داد و این سه اصل که گفته شد علمی بود یعنی نسخ و مسخ
و علوم حقیقی و این سه اصل دیگر عملی است یعنی حاصل کردن
اخلاق نیک و حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیا و لذات
دنیا و شهوات بدنی و حاصل کردن رغبت و اشتیاق بآخرت

و باز داند حقایق و لذات روحانی هر که این شش چیز بداند ببرهان
عقلی و دلایل نقلی و قطعی و این سه چیز را عمل آرد یکی از ملائکه
مقرب باشد و این آیه خطاب باوی است که یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی **فصل** در بیان مذهب حلول بدانکه اهل حلول
میگویند که خداوند تعالی میفرماید که الله نور السموات و
الارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح و رسول ص م میفرماید
که ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیه من نوره این
حدیث موافق است باین آیة و تفسیر است مر این آیت را یعنی
خداوند تعالی و تقدس همه خلایق را در ظلمت آفرید و هر که
ظلمت باشد هیچ نه بیند و هیچ نداند و باز خداوند تعالی و
تقدس بفضل خود از نور خود بر خلایق بپاشید تا خلایق
بینا و شنوا و دانا شدند و خدای را بشناختند پس این دانایی
و بینایی و شنوایی که در ماست نور اوست و نور اوست
که او را می شناسد و این است معنی عرفت ربی بربی
لولا فضل ربی لما عرفت ربی این است سخن اهل حلول

چون

چون سخن ایشان معلوم کردی اکنون بدانکه از ایشان سوال میکنند
که چون در هر کسی نور خداست که دانا و بینا و شنواست این
بینایی و شنوایی و دانایی که در ماست جزو نور خدا یا کل نور
خداست و میگویند که این دانایی و بینایی و شنوایی که در ماست نه جزو نور اوست و نه کل نور اوست
دیگر که نور متجزی و منقسم نیست و امکان تجزیه ندارد و محتاج مکان
نیست و این سخن نا ظاهر است و بر عاقلان پوشیده نباشد
از جهة آنکه نور عالم ملک جسم است نور مجازیست و امکان
تجزیه ندارد و در خارج و لیس نور عالم ملکوت که جسم نیست
و نور حقیقی است قابل تجزیه نباشد هم در ذهن و هم در خارج
چون معلوم کردی که نور متجزی و منقسم نیست و محتاج مکان
نه پس جزو نور خدا در ما نباشد که اگر باشد متجزی نباشد
و این محال است و کل نور خدای هم در ما نباشد از جهة
آنکه نور خدا محدود و متناهی و محتاج مکان نیست و دیگر
آنکه اگر نور خدا و کل نور او در ما زید باشد پس همه جا از نور
خالی باشد و این محال است که چیزی بی نور او موجود تواند
بود و دیگر آنکه حقیقی را کل و جزو نباشد پس بیقین معلوم

شد که جز نور خدای در عالم نیست و حقیقت این سخن آنست
که نور خدای حد و نهایت ندارد و محیط است مر این عالم را
اینست معنی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء
محیط و این عالم در جنب عظمت او چون خردلیست میان
زمین و آسمان بلکه از خردل نیز خردتر بلکه به نسبت خود
هیچ است زیرا که محدود را با نامحدود هیچ وجه نسبت نتوان
کردن و این بیچاره بسیار کس را از این طایفه دید و سخن
ایشان بتمامی شنید و یکی از معتبران و راستان ایشان را
دیدم که حکایت میکرد که روزی اندر فرهادیت غار
دیگر ناگاه حجاب از پیش چشم من برخاستند و نور خدای تعالی
بر من تجلی کرد و ظاهر شد نوری دیدم که حد و نهایت نداشت
و فوق و تحت و یمین و یسار و کران و میان نداشت و خلق
عالم در آن نور غرق بودند و از نور خبر نداشتند همچون
ماهیان که در آب غرق باشند و از آب خبر ندارند و همه
روز جز آب از یکدیگر پرسند و طلب آب کنند و آب را
نه بینند و نیابند و من در آن نور متحیر و حیران مانده بودم
ناگهان

و امکان حرکت و نطق کردن ندیدم و بسیار رنجیدم و امکان سخن گفتن و حرکت نبودن
رنجیدم اگرچه آنکه آن حالت دراز کشید خوف و هلاک بودی تا باز من
در حجاب شدم و از آن حالت باز آمدم غرض من از این سخن آن بود که اعتقاد
این طایفه چنین است و این حکایتها میکنند و آن مکاشفه و معاینه
خود میدهند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم چون نور خدای
تعالی حد و نهایت ندارد و نور او را نظیر و مثال نتوان نمود اما
از جهة تقریب فهم را بدانکه نور خدای تعالی همچو نور آفتابست
که از مشرق تا مغرب گرفته است و هیچ خانه نیست که در وی تافته
است و آن خانه با آن نور منور و روشن است پس با این سبب
در نور کثرت می نماید و کل و اجزا گفته می شود یعنی آن نور که
از مشرق تا مغرب گرفته است کل میگویند و این انوار که در خانه
هر کس تافته جزو می خوانند اما عاقلان دانند که یکی و بیش نیست
و در یک نور حقیقی کثرت و اجزا تصور ندارد و اسم کل و اسم
جزو از برای تقریب فهم گفته اند اینست تمامی سخن اهل حلول
فصل در بیان مذهب اتحاد بدانکه اهل اتحاد میگویند
که این ایزدی حدیث که اهل حلول نقل کردند راست است

و ما را در آن شکی نیست و متمسک ما این همین است و دیگر آنکه
گفتند که این دانایی و بینایی و شنوایی که در ماست نور خدا نیست
و نور او نیست که او را می شناسد هم راست است و ما را هم در این
خلافی نیست و این است سخن و اینست معنی اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله اما صفای تعالی و تقدس ذات محیط این
عالم گفتند و خلق عالم را در ذات او همچون ذرات در آفتاب
گفتند خطاست یعرف بالتامل فصل بدانکه اهل اتحادی
گویند که نور خدای تعالی و تقدس بمثابه نور شمع است و خلق
عالم بمثابه آینه ها اگرچه شمع یکی بیش نیست اما در آینه شمعی پیدا
آمده است و آینه که دانا و بینا و شنواست بسبب شمع است
که در وی است پس اگرچه بصورت دو شمع می نماید اهل حس
و خیال دو شمع می بینند اما بالحقیقت هر دو یکیست و اهل
دانش یک شمع می بینند و یک شمع میدانند این است
سخن اهل اتحاد و این طایفه را اهل اتحاد از جهة این معنی
میگویند که ایشان دو شمع را یکی میگویند شمعی که در آینه است
و شمعی که در میان است فصل بدانکه اهل اتحاد می گویند
که این

که این از جهة تقریب فهم گفته می شود و اگر نور خدای محسوس نیست
و ضوء و شعاع ندارد باید که کسی را عکس و خیال و کثرت و اجزا در
خاطر نیفتد و نور خدای کل است و نور ما جزوی و جزویات را
نهایت نیست و کلی متجزی و منقسم نیست و جزو نور در دو جا
نباشد و کل نور هم در دو جا نباشد زیرا که کلی را کل و جزو نباشد
و نور جزوی عین نور کلی نباشد بلکه نور جزوی عین نور
کلی باشد و این سخن از این مثالی معلوم شود بدانکه انسان
کلی است و جزویات انسان را نهایت نیست و با آنکه
جزویات را نهایت نیست انسان متجزی و منقسم نیست
و جزو انسان در دو زید نیست و زید غیر انسان نیست بلکه
زید انسان است و عمرو انسان و بکر انسان و خالد انسان
الی ما لا یتناهی اینست تمامی سخن اهل اتحاد فصل بدانکه خلاصه
سخن اهل حلول و اتحاد آنست که آنچه باطن عالم است که عالم
ارواح و معقول است نور خداست و نور خدا قابل تغیر و
تبدیل نیست و زیادت و نقصان نیست و باقی است و آنچه
ظاهر عالم است که عالم اجسام و محسوس است مظاهر نور خداست

و مظاهر بود خدای قابل تغیر و تبدیل و زیادت و نقصان
و فنا نیست پس نزدیک ایشان وجود دو باشد یکی باقی و یکی
فانی و یکی قدیم و یکی حادث **فصل** در بیان مذهب وحدت
بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود
خدای تعالی و تقدس است و بغیر وجود خدای تعالی چیزی
دیگر موجود نیست و امکان ندارد که باشد زیرا که اگر بغیر وجود
خدای تعالی چیزی دیگر موجود باشد ضد و ند لازم آید
و باتفاق جمله عقلا و علما خدا را ضد و ند نیست و مثل و شریک
نه لیس له ضد و لا ند و لا شبه و لا شریک و دیگر آنکه اگر
بغیر وجود خدای چیزی دیگر موجود باشد دو وجود باشد
و چون دو وجود باشد ضرورت یا متصل باشد یا منفصل
و باتفاق جمله عقلا و علمای وجود خدای متصل بچیزی نیست و
منفصل از چیزی نیست و اکثر اهل کثرت اگر گویند که علت
اتصال و انفصال جسم است خدای تعالی جسم نیست پس
با وجود آنکه وجود دیگر باشد خدای تعالی متصل بچیزی
و منفصل از چیزی نباشد **فصل** بدانکه اگر علت اتصال

و انفصال

و انفصال جسم بودی می بایست که عرض متصل و منفصل نبودی و
اگر علت اتصال و انفصال عرض بودی می بایست که جسم متصل و
منفصل نبودی در هر دو اتصال و انفصال هست پس ضرورت
لازم آید که علت اتصال و انفصال چیزی باشد که میان جسم و عرض
مشترک باشد و آن وجود است پس اگر بغیر وجود خدای چیزی
باشد ضرورت یا متصل باشد یا منفصل و وجود خدای تعالی
متصل بچیزی و منفصل از چیزی نیست پس بغیر از وجود خدای
تعالی وجود دیگری نباشد چون بیقین معلوم شد که وجود یکی
بیش نیست و نمی شاید که دو باشد پس ضرورت لازم
آید که آنچه موجود است وجود حق تعالی باشد و آنچه معدوم
است هرگز نبوده و نباشد و امکان ندارد که موجود هرگز معدوم
شود اگر امکان دارد همان دو وجود لازم آید پس آنچه موجود است
همیشه موجود بوده است و پیوسته موجود خواهد بود و
آنچه معدوم است همیشه معدوم است و پیوسته معدوم
خواهد بود سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم غرض
ازین جمله آن بود که مذاهب در عالم بسیار است **فصل**

بدانکه اهل تحقیق میگویند که عدد مذاهب مختلفه کسی را معلوم
نباشد و چون عدد مذاهب معلوم نباشد اصول مذاهب
هم معلوم نباشد اما این مقدار معلوم است که این خلاف از آنجا
پیدا آمد که مردم شنیده اند از انبیا که موجودات را خدای هست
پس هرکس در هستی خداوند و صفات خداوند چیزی اعتقاد
کردند چنانکه بایکدیگر حکایت کردند جمله برخلاف یکدیگر اعتقاد
کرده بودند جمله یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند
بر اثبات اعتقاد خود و نفی اعتقاد دیگران و چنین گمان بردند
که این جمله دلایل ایشان راست و درست است و آن گمان
ایشان خطا بود زیرا که جمله را اتفاق است که طور ورای العقل الله احد
چون طور عقل بود عقل نمی شاید هفتاد و سه بلکه زیادت کی روا
باشد و این سخن تمام نزدیک حکایت معلوم شود چنانکه هیچ شبهت
نماند **فصل** بدانکه در حکایت آورده اند که شهری بود و اهل
آن شهر همه نابینا بودند و حکایت پیل شنیده بودند و می
خواستند که پیل را مشاهده کنند و در این آرزو می بودند
ناگاه روزی کاروانی برسید و بدر آن شهر فرود آمد و در آن

کاروان

کاروان پیلی بود و اهل آن شهر شنیدند که پیلی آورده اند آنچه دانایان
و عاقلتر آن شهر بودند گفتند که بیرون رویم و پیل را مشاهده
کنیم جماعتی از آن شهر بیرون آمدند و نزدیک پیل آمدند یکی دست
دراز کرد گوش پیل بدست وی آمد چیزی دید همچون سپری این کس
اعتقاد کرد که پیل چون سپریست و یکی دست دراز کرد خرطوم
پیل بدست وی آمد چیزی دید همچون عمودی این کس اعتقاد
کرد که پیل همچون عمود است و یکی دیگر دست دراز کرد پای
بدست وی آمد چیزی دید چون عمادی این کس اعتقاد کرد
که پیل چون عمادی است و یکی دیگر دست دراز کرد پشت
پیل بدست وی آمد چیزی دید همچون تختی این کس اعتقاد
کرد که پیل همچون تختی است و جمله شادمان شدند و باز گشتند
و بشهر درآمدند و هرکس بمحله خود رفتند و اهل هر محله
سوال کردند که پیل را دیدید گفتند دیدیم گفتند چگونه
دیدید و چه شکل بود یکی در محله خود گفت که پیل چون
سپری بود و دیگری در محله خود گفت که پیل همچون عمودی
بود و دیگری در محله خود گفت که پیل چون عمادی بود و دیگری

در محله خود گفت که پیل چون مخنث بود و اهل محله نیز آنچنانکه
شنیده اند اعتقاد کردند و چون سخن جمله بیکدیگر رسید همه بر خلاف
یکدیگر گفته بودند و جمله یکدیگر را منکر شدند و در دلیل گفتن آغاز
کردند هر یکی در اثبات اعتقاد خود و نفی اعتقاد دیگران آن دلیل را
دلیل عقلی و نقلی نام نهادند یکی گفت که نقل میکنند که پیل را در روز
جنگ در پیش لشکر میدارند پس هر آینه می باید که پیل سپری باشد
و دیگری گفت که نقل کنند که پیل روز جنگ خود را بر لشکر خصم میزند
و لشکر خصم را بدین سبب میشکند پس باید که پیل چون عمودی باشد
و دیگری گفت که نقل میکنند هزار من بار زیادت بر میدارد
... پس باید که پیل همچون عماری باشد و دیگری گفت
که نقل میکنند که چندین کس مرفه و آسوده بر پیل می نشینند پس باید
که پیل همچون تختی باشد اکنون با خود اندیشه کن ایشان بدین دلایل
هر کس ... و عاقلان دانند که هر چند ازین
نوع دلیل بیشتر گویند از معرفت پیل دورتر افتند و هر که همه دلیل
که پیل است بر شمرد و این اختلاف هر که از میان ایشان بر نخیزد
بلکه هر چند که این زیادت شود **فصل** بدانکه چون عنایت
حق

حق در رسد و یکی در میان ایشان بینا شود و پیل را چنانکه پیل است
ببیند و بداند و با ایشان گوید که آنچه شما از پیل حکایت میکنید چیزی
از پیل دانسته اید و باقی دیگر ندانسته اید و مرا خداوند تعالی بینا
گردانید و پیل را چنانکه پیل است دیدم و دانستم سخن بینا را قبول
نکنند و گویند که این بر افسانه دماغ خلل کرده است و دیوانگی
زحمت میدهد و اگر نه بینا مائیم و کس سخن بینا را قبول نکند مگر
اندکی و قلیل من عبادی الشکور باقی بر همان جهل مرکب اصرار کنند
و از آن بگریزند آنکه از میان ایشان سخن بینا بشنود و قبول کند
و موافقت بینا کند او را کافر و ملحد نام نهند و لیس الخبر کالمعاینة
اکنون بدانکه مذهب مختلف چنین است که شنیده که این
مردم ذات و اوصاف ... هست و هر یک در ذات و صفات
خدای تعالی چیزی اعتقاد کردند چون با یکدیگر حکایت کردند جمله
بر خلاف یکدیگر اعتقاد کرده بودند و جمله یکدیگر را منکر
شدند و دلیل گفتن آغاز کردند و در بعضی کاغذها سیاه
کردند و کتب خانها پر کردند و قرآن و احادیث را آنچه
موافق اعتقاد ایشان است تاویل کردند و باعتقاد خود

راست کردند و هر چه را تاویل نتوانستند کرد از متشابه نام
نهادند و گفتند ما یعلم تاویله الا الله و بر اینجا وقف لازم کردند
و از والراسخون فی العلم ابتدا کردند و بایست که اعتقاد خود را
با قرآن و احادیث راست کردندی ایشان بر عکس کردند پس
هر که از سر انصاف تامل کند و تقلید و تعصب را بگذارد
و یقین داند که این جمله اعتقادات نه بدلیل نقلی و نه بدلیل
عقلی درست است زیرا که دلایل عقلی و نقلی مقتضی یک اعتقاد
نباشد پس اعتقاد جمله بلا دلایل است و جمله مقلدند و آن
مقلدی را باشد که دیگری را گوید که او گمراه و کافر است
زیرا که در نادانی همه برابرند و از یکدیگر ... اولی
نبینند **فصل** بدان ای درویش که هر که در چنین وقت
افتد که اعتقادات بسیار و اختلافات بیشمار باشد و در آن
شهرها و آن ولایت دانای نباشد باید که بر مذهب مستقیم
باشد و مستقیم آنست که دوازده چیز حرفت خود سازد که
این دوازده چیز حرفت دانایانست و سبب نور هدایت
است **اول** آنکه با نیکان صحبت دارد **دوم** آنکه فرمان بردار
ایشان

ایشان کند **سیم** آنکه از قضای راضی شود **چهارم** آنکه با خلق خدای صلح
کند **پنجم** آنکه آزار بخلق خدای نرساند **ششم** آنکه اگر بتواند
راحت رساند این شش چیز است التعظیم لامر الله والشفقة علی
خلق الله **هفتم** آنکه متقی و پرهیزکار و حلال خوار باشد **هشتم**
آنکه ترک طمع و حرص کند **نهم** با هیچکس سخن نگوید مگر بقدر ...
و هر کس بخود گمان دانای نبرد **دهم** اخلاق نیک حاصل کند
یازدهم پیوسته بریاضات و مجاهدات مشغول باشد
دوازدهم آنکه بی دعوی باشد و همیشه نیازمند بود که اصل
جمله سعادات و تخم جمله درجات این دوازده چیز است
و در هر کس که این دوازده چیز هست وی از مردان
خدایست و رونده و سالک راه خدایست و در هر که
این دوازده چیز نیست اگر صورت عوام دارد و در لباس
عوام است حیوانیست بلکه از حیوان فروتر اولئک
کالانعام بل هم اضل و اگر در صورت خواص است دیوست
و گمراه کننده مردم است که الخناس الذی یوسوس فی صدور
الناس من الجنة والناس **فصل** در بیان صحبت ای

درویش بر تو باد که از سه طریق بکلی طریق بهشت گیری اول آنکه
اگر استعداد و قوت آن داری که دانا و محقق شوی و بدلایل
قطعی و براهین عقلی مذهب مستقیم را از میان مذاهب مختلف
بیرون آری میان در بند و کاری کن که از تقلید کاری نیاید
و از گفتن انا وجدنا اباءنا علی امة وانا علی اثارهم مهتدون
چیزی نگشاید دوم اگر استعداد و قوت این نداری دانایی
از دانایان و محققی از محققان و مردی از مردان خدای
طلب کن و بجد طلب کن و عذر میاور که نمی یابد که جوینده
یابنده باشد و خود را رخصت مده که درین زمان مردان
خدا نیستند که عالم از ایشان خالی نباشد و چون یافتی کار
داری خدمت او را غنیمت دان و صحبت او را سرمایه نعمتها
شمر و خود را بوی تسلیم کن و وجود خود را فانی از خود و دا
خود را خالی گردان و هرچند که ترا از خود دور کند و از در
خود براند که ایشان را اختلاط با هرکسی نباشد و صحبت هر نااهل
تحمل نتوانند کرد تو ملازم در وی میباش و جهد کن که چنان
شوی که نتوانند که ترا قبول نکنند چون مقبول او شدی راه

راست

راست یافتی و از اهل نجات گشتی ای درویش مراد من ازین دانا
و محقق نه این علمای بی عمل و نه مشایخ بی تقوی اند که خود را علما
و مشایخ نام کرده اند که ایشان هزاران بار از تو مقلدتر و گمراه
تر و از خدا دورترند و با وجود دوری خود را نزدیک دانند
و از غایت جهل و نادانی خود را دانا و بینا شناسند و هر نوبت
که این آیه بخوانند وکظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج
من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض بولایت هندوستان
و خطا حواله کنند و هرگز بخود این گمان نبرند و نمی دانند که چنین
باشند که علامت جهل مرکب این است و از عزیزی از سر همین نقل
گفته است نظم ترسی بخیال در چه ور افتادند، در غایت جهل
در سه ور افتادند، معلوم شود چو پرده ها برگیرند، کی گوی تو
دور دور دور افتادند، ای درویش این دانا و محقق را
در مساجد بر منابر وعظ و تذکیر در میان اهل نفاق و دنیا
پرستان نیابی و در مدارس بر بساط تدریس و منصب در میان
اهل کتاب و نسبت پرستان نیابی و در خانقاه بر سجاده
در میان اهل خیال خود پرستان الا بادر و از هزاران کس یک کس

و درین سه موضع خدای شناس و محقق باشند و آن بجهت خدای کار کنند
ای درویش دانایان و محققان و مردان خدای در زیر قبها باشند
که آن قبها جامه های دوره باطن ایشان باشد و جامه صلاح ایشان
گردد و سبب نزاهت و طهارت ایشان شود و هر که خود را در زیر جامه
پنهان کند که آن جامه سبب نزاهت و طهارت وی باشد
آن نه قبه باشد و آن مکر و حیله شیطان باشد ای درویش
ظاهر ایشان همچو ظاهر عوام باشد و باطن ایشان همچون باطن خواص
باشد و ایشان پیشوای و مقتدای را مجرد راه ندهند و دعوی
سری و سروری نکنند هر کس بکسبی و کاری بقدر حاجت خود
مشغول باشند و تعیش ایشان از کسب ایشان باشد و از مال
پادشاهان و ظالمان گریزان باشند و در کسب طلب زیادتی
نکنند و اگر بی سعی و کوشش ایشان زیادت از حاجت
ایشان حاصل شود ایثار کنند و ذخیره نکنند و بهر عیال را
بهانه نسازند باقی بذکر و فکر مشغول باشند و پیوسته از اوقات
بعزلت و خلوت گذرانند و از اختلاط اهل دنیا دوست بیزارند
و مجالست اصحاب مناصب دشمن دارند و اگر میسر شود صحبت

ومشاهده

و مشاهده عزیزان و درویشان روزگار گذرانند و محافظه
و مراقبت افعال و اقوال یکدیگر روز را شب و شب را روز
رسانند و انتظار مرگ میکنند تا ازین شهر پر غوغا و ازین
دریای پر امواج و ازین عالم پر حوادث که نامش عالم انسانیت
خلاص یابند چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام در دم آخر فرمود فزت
برب الکعبة و اگر چنانکه این هر دو طریق که گفته شد نمی توانی کرد
و این طریق سیم که ضروری است پیش گیری که این هم طریق نجات
است و آن در دو چیز است که بگفته شد خرقه خود سازن
ای درویش بیقین بدانکه در جمله ادیان و مذاهب صحبت
نیکان و فرمان برداری ایشان و راحت رسانیدن به همه
کس طاعت است و از خدای راضی بودن و با خلق خدای
صلح کردن و اخلاق نیک بهشت است و صحبت بدان و
فرمان برداری ایشان و آزار رسانیدن معصیت است
و از خدای ناراضی بودن و جنگ کردن با خلق خدا کردن و اخلاق
بد دوزخ است ای درویش بر تو باد که از این سه طریق
که گفته شد هر کدام طریقی که میدانی و توانی پیش گیری که بعین

این سه طریق طریق دیگر جدای نیست و الله اعلم بالصواب

رساله پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درویش بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یکی اصحاب نار
و یکی اصحاب نور فصل در سخن اصحاب نار در بیان وحدت
وجود این طایفه را اصحاب نار از آن جهت میگویند که هر که
بآن رسید جمله غضب و خیال و غیره و پندار او نیست میشود
و او هم نیست میگردد و مثل نار این است که هر چیزی که میرسد
اول آن چیز را نیست میکند و باخر او هم نیست میشود بدانکه
اصحاب نار دو طایفه اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش
نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و خدای وجود
احد حقیقی و واجبی است ازلی و ابدی و وجود او را
کثرت و اجزا نیست و بغیر از وجود او وجود دیگر موجود نیست
اینها میگویند که آنچه ظاهر عالم است اجسام و ظلمت است
مرکب و منقسم و متغیر و فانیست و خلق خدایست و خلق
خدای

خدای خیالی و نمایشی است و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و
ظلی و بخاصیت وجود واجب الوجود این چنین می نماید همچون موجوداتی
که در خواب و آب و مرآت می نماید و آنچه باطن عالمست که عالم
ارواح و نور است مرکب و منقسم و متغیر نیست و خدای خلق است
تعالی و تقدس و خدای حقیقی خلق واجب الوجود است و وجودی
وی باست پس ظاهر عالم را که خلق خدایست و باطن عالم که خدای
خلق است همچون ظاهر خود با باطن خود می شناس معنی ان الله تعالی
خلق آدم علی صورته و اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
و اینست معنی ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من
نوره و این است معنی الله نور السموات و الارض مثل نوره
کمشکاة فیها مصباح و این است معنی و اشرقت الارض بنور
ربها و اینست معنی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی و در
قرآن و احادیث مانند این بسیار است که جمله دلالت میکند
که آنچه ظاهر عالم است خلق خدایست و آنچه باطن عالمست
خدای خلق است تعالی و تقدس و باطن عالم که خدای خلق است
بمثابه چراغست که ظاهر عالم که خلق خدایست بمثابه مشکوة است

و یا خود چنین گوی که باطن عالم بمثابه شمع است و ظاهر عالم بمثابه
آبگینه هاست و یا خود چنین گوی که باطن عالم بمثابه نور است و ظاهر
عالم بمثابه دریچه است و نور دایم سر از دریچهها بیرون کرده است
میگوید و می شنود و می بیند چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه خلق خدای هستی است هست نمای و خدای خلق
هستی است نیست نمای فصل بدانکه نزد این طایفه آنچه
حقیقت آدمیست که از عالم ارواح و انوار است باقیست
و همیشه بوده است و خواهد بود و بمردن باطل نمیگردد و قابل
تغیر و تبدیل نیست و مرکب من قالب آدمیست که از عالم
اجسام و ظلمت است و خیالی و نمایشی است و فرق میان
این طایفه و اهل حلول آنست که اهل حلول عالم اجسام را بحقیقت
موجود میگویند و ظاهر نور خدای میگویند و این طایفه عالم
اجسام را خیالی و نمایشی میگویند پس خلاصه سخن این طایفه
آنست که وجود عالم ارواح که نور است وجود واجب الوجود است
و باقی وجود عالم اجسام که مراتب ظلمت است خیالی و
نمایشی است همچنان است که وجود هیولا با وجود سراب
بنزد

بنزدیک اهل حکمت از جهت آنکه بنزدیک اهل حکمت سراب هستی است
هست نمای و هیولا هستی است نیست نمای و هیولا بحقیقت عین
سراب است و سراب خیالی و نمایشی و صورت هواست و وجود
سراب هواست و ظهور هوا بسراب است این است معنی مناجات
داود علیه السلام الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاردت
ان اعرف و این است جواب محمد صلعم قال دنیا فی ظلل من الغمام
و فی روایت قال در بیان عماء و شیخ المشایخ شیخ شهاب الدین
سهروردی این معنی را بنظم آورده است رباعی دل مغز حقیقت است
تن پوست ببین ** در کسوت روح صورت دوست ببین **
هر چیز که آن نشان هستی دارد ** یا سایه نور اوست یا اوست
ببین ** این است تمامی سخن این یک طایفه و این است مذهب
پیر هری شیخ عبدالله انصاری و مذهب شیخ المشایخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله سره و این بیچاره در ولایت خویش
بسیار کس بر این مذهب یافت و بعضی نقل میکنند که شیخ
شهاب الدین در عمر از این مقام در گذشت فصل در بیان
آن طایفه دیگر از اصحاب نار بدانکه این طایفه دیگر میگویند

که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدس و خدای
وجودیست احد حقیقی و واجبی است ازلی و ابدی و در وجود او
کثرت و اجزا نیست و بغیر از وجود او چیزی دیگر موجود نیست آنگاه
میگویند که ظاهر عالم که عالم اجسام است و ظلمت و باطن عالم که عالم
ارواح و انوار است عین خدای است زیرا که عالم اجسام با عالم
ارواح و عالم ظلمت با عالم نور متضاد و متقابل اند و خدای تعالی
از تضاد و تقابل پاک و منزه است و از صفات و اسامی مبرا
و مقدس است پس بجهت فوق عالم اجسام و عالم ارواح است
که تضاد و تقابل را شکل و صورت داد و آن عالم را هست
و وجود حقیقی است که واجب الوجود است و خدای عالم است
تعالی و تقدس و عالم اجسام و عالم ارواح و عالم ظلمت و نور
عالم اوست و عالم او جمله خیال و نمایش است و بخاصیت
وجود واجب الوجود اینچنین موجود می نماید و وجود ندارد
الا وجود خیالی و ظلی و عکسی همچون موجوداتی که در خواب
و آب و مرآت می نماید و آن عزیز از سر همین نظر گفته است
بیت جهان انتقالیست خلق و وجود عزیز که نیستان هست

مجالست انتقال ** وصل و فراق خلق دو چیز اقتضا کند ** او نیست
چون یکی نه فراق است و نه وصال ** پس سخن این طایفه یک نکته
بیش نیست و این نکته را احتیاج بشرح و تطویل نیست **مقصد**
بدانکه نزدیک این طایفه جسد و روح آدمی و صورت و معنی
آدمی خیال و نمایش است از جهت آنکه نزدیک این طایفه
اگر جوهر و عرض است و اگر جسم و روح است و اگر صورت
و خیال است و اگر صحت و مرض است و اگر علم و جهل است
و اگر نور و ظلمت است و اگر اسلام و ایمان است و اگر
نبوت و ولایت است همه خیال و نمایش است و این
جمله وجود ندارند الا وجود خیالی و عکسی و ظلی پس خلاصه
سخن این طایفه دیگر آنست که وجود حقیقی وجود واجب
الوجود است و با وجود عالم اجسام و عالم ارواح که ظاهر عالم
و باطن عالمند همچنان است که وجود هوا و وجود سراب
نزدیک اهل حکمت از جهت آنکه نزدیک اهل حکمت
سراب می نماید و وجود ندارد و هوا نمی نماید و وجود دارد
وجود سراب هواست و ظهور هوا سراب است اینست

تمامی سخن این یک طایفه از اصحاب نار و این است مذهب شیخ
المشایخ شیخ ابن سبعین و این است مذهب مشایخ متقدم قدس
الله ارواحهم و این بیچاره بیان در وقت خویش بدین مذهب
یافت **سؤال** اگر کسی گوید ما را در ذات و صفات خود و در وجود
و حیات خود هیچ شکی نیست که بحقیقت موجود است و خیال
و نمایش نیست از جهت آنکه یکی عالم محقق و یکی جاهل و احمق است
و یکی در رنج و محنت است و یکی در آسایش و راحت است
و در عالم چگونه خیال و نمایش باشد و آسایش و راحت چگونه
نمایش بود **جواب** اندیشه مکن تو هرکه بخواب رفته و در خواب
خود را پادشاه و حاکم یا اسیر و محکوم دیده و وقتها
از چندان فرح و ذوق قرار و وقتها از چندان ترس و خوف را
مشاهده کرده و بی هیچ شکی آن جمله خیال و نمایش است و
نزدیک آنکه در خواب است در آن حالت آن جمله حقیقت
می نماید و این را نیز همچنان میدان و از اینجاست که محققان
فرموده اند که خواب و بیداری یک نوع است زیرا که نوم عبارت از بی
خبریست و بی شعوری و موت نیز همچنین است بیت

معنی النوم اخ الموت بیخبری و بی شعوری مراتب دارد یکی از محسوسات
که ظواهر اشیاست بیخبر است و یکی از طبایع اشیا بیخبر است و یکی
از خواص اشیا بیخبر است و یکی از خصایص اشیا بیخبر است و هر چه
در خواب جمله می بینند و می پندارند که آنچه می بینند جمله حقیقت
است و چون هر یک از خواب خود بیدار شوند یقین بدانند
که در خواب بوده اند و آنچه دیده اند خیال و نمایش بوده است
مقصد در سخن اصحاب نور در بیان وحدت وجود و این
یک فصل است و این طایفه را اصحاب نور از جهت آن میگویند
که هر که باین مقام رسید میداند که او نور است و جای نور و فعل
نور آنست که هستی می بخشد و فعل نار آنست که هستی می
سوزد **مقصد** بدانکه اصحاب نور دو طایفه اند میگویند
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس
و خدای وجودیست احد حقیقی و واجبی است ازلی و ابدی
و در وجود او کثرت و اجزا نیست و بغیر از وجود او چیزی دیگر
موجود نیست آنگاه میگویند که هرچه موجود است جمله یکبار
وجود خداست زیرا که وجود من حیث الوجود یکی وجود است

از جهة آنکه در وجود من حیث الوجود دوری و کثرت امکان ندارد
در وجود و وجود خدایست یعنی خدای چیزی دیگر و وجود ندارد پس ضرورت
لازم آید که هرچه موجود باشد جمله یکبار وجود خدای باشد پس
اول وی باشد و آخر وی باشد و ظاهر وی باشد و باطن وی باشد
اینست معنی هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هو بکل شیء
علیم و اینست معنی لا اله الا الله یعنی لا موجود سوی الله و آن
عزیز از سر همین نظر فرموده است بیت هر نقش که بر تخته
هستی پیداست ۞ آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو ۞ موجش خوانند و در حقیقت
دریاست ۞ اینست سخن اصحاب نور در بیان حقیقت
وجود بدانکه اهل کثرت در کثرت از آن مانده‌اند که حکمت
اسامی را ندانستند و طریق وضع اسما را معلوم نکردند لاجرم
از اسما نتوانستند در گذشتن و بمسمی نتوانستند رسیدن
بدین سبب در شرک و سرگردانی گرفتار شدند و اهل وحدت
از کثرت از آن بیرون در گذشتند و بمسمی رسیدند و بدین
سبب از شرک و سرگردانی خلاص یافتند ای درویش جمله

اسامی

اهل کثرت از حکمت اسامی را در نیافتند و طریق وضع اسما معلوم نکردند لاجرم از اسما [illegible]

اسامی اضافی و اعتباری اند و در اضافات و اعتبارات
هر آینه کثرت لازم آید و چون ترک اضافات و اعتبارات
کرده شود کثرت نماید پس کثرت نیست الا در اضافات
و اعتبارات و وحدت نیست الا در ترک اضافات و
اعتبارات چنین میدانم که تمام فهم نکردی درویش از این
یکی دیگر مثل بدانکه اصحاب نور میگویند که اسم خدای با تست
و اسم تو هم با تست و بدین سبب اثبات وجود خدای میکنی
و خدا را می‌شناسی و خود را هم می‌شناسی در مقام شرکی و
از مقام وحدت دوری و این معرفت و شناخت خود عرفی
و پندار نیست و این سخن را ازین مثال معلوم شود مثل بدانکه
تا مادام که درست عزیز عزیز را اسمی میداند و خود را هم اسمی
میداند و بدین سبب عزیز را غیر خود می‌شناسد و خود را
غیر عزیز میداند عزیز را ندانسته اند و خود را نشناخته است
که اگر درست عزیز خود را دانسته بودی و عزیز را شناخته
بودی بیقین عزیز است که موجود است و بغیر عزیز چیزی
دیگر موجود نیست که اگر درست عزیز را غیر عزیز وجود نا...

عزیز را دو وجود لازم آید و این محالست زیرا که وجود عزیز یکی بیش
نیست و امکان ندارد که دو باشد پس عزیز را غیر عزیز وجود نباشد
و چون بیقین دانستی که درست عزیز را غیر عزیز وجود نیست و
عزیز است که موجود است و عزیز را دو وجود محال است پس بضرورت
لازم آید که اسم سر و اسم پای و اسم دست و اسم روی و اسم جسم و
و اسم روح اسماء مراتب عزیز باشند و عزیز اسم جامع باشد که اگر
نه چنین باشد عزیز را دو وجود بلکه زیادت لازم آید و این چنین
جایز است که یک چیز را جهات مختلف و صفات و افعال
مختلف و مراتبی که در وی باشد باضافات و اعتبارات صد نام
زیادت بخوانند که این صد نام که مر آن یک چیز را خوانند عاقل
داند که در وجود آن چیز هیچ کثرت لازم نیاید چون دانستی
که اگر چیز را جهات مختلف و مراتب بسیار و اسامی بیشمار باشد
و آن چیز را کثرت لازم نیاید اکنون بدانکه وجود عزیز جهات
مختلف و مراتب بسیار داشت از ظاهر و باطن و محسوس است
که تا مطلع از جهات و مراتب وجود خود بعبارت حکایت کند
هر مرتبه از مراتب وجود خود را هر جهتی از جهات وجود خود را

باضافات

باضافات و اعتبارات مخصوص کرده اند بدین سبب اسامی پیدا آمد
و چون ترک اضافات و اعتبارات کرده شود هیچ از این اسامی نماند
الا وجود عزیز اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و اینست معنی
ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و اگر این اسامی بر عکس این کردندی
یعنی سر را پای و پای را سر گفتندی و روح را جسم و جسم را روح
خواندندی هم روا بودی از جهت آنکه مقصود حاصل بودی و حکمت
اسامی یاد شد که حکمت در وضع اسامی آنست تا مستمع حاضر
و غایب از احوال خود یا از احوال وی حکایت کند که بکتابت و
عبارت تا سخن دراز نشود و مقصود باز نمائیم و همچنین که
اسامی مراتب خود را دانستی اسامی وجود را نیز هم چنین میدانی
یعنی اگرچه وجود من حیث الوجود یکی بیش نیست اما وجود
جهات مختلف و مراتب بسیار دارد و بدین سبب هر جهتی
و هر مرتبه از جهات و مراتب وجود را باضافات و اعتبارات
باسمی مخصوص شد تا اسامی پیدا آمد و آن عزیز از سر همین نظر گفته است
مثنوی اصل همه یکی بیش نیست ۞ اگرچه این همه اسما نهادیم
چنین میدانم که تمام فهم نکردی درویش از این سخن دیگر یکی بگو

بدانکه یکی از قوم هم چنین لسان در صورت صد شکل و صد اسم پیدا آید
[illegible]
چیزی دیگر موجود نیست [illegible]
موم است که موم بجهات مختلف و [illegible]
الله است ابدی و پیش حقیقت این سخن آنست که اصحاب توحید میگویند
که هر صورتی و هر صفتی که امکان دارد که آن صورت و آن صفت
صورتی موصوف است و این بکمال عظمت وی است و هر صورت
و صفت که صورتی موصوف است اسمی دارد و این بحجاب عظمت وی است
چنین میدانی که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم دیگر بگویم بدانکه
خلق یک صفت است از صفات این وجود و آزادی و [illegible]
و جمله صفات همچنین میدان و اسما یک صورت است از صورت
این وجود و نبات و حیوان و جمله صورتها همچنین میدان و الله
اسم مجموع است و جامع جمله صورت و صفات این وجود است
این معنی لا اله الا الله و این سخن تو را بجمالی معلوم شود مثلا
درویش که عزیز تر [illegible] یک صفت است از صفات [illegible]
صفات است از صفات [illegible] حکمت و جمله صفات را

از صفتی

با مثل و این وجود با آن صورت و آن صفت

و صفات یک صفت است از صفات این [illegible]

هم چنین میدان و هر یک صورت است از صورتهای یک صورت
[illegible]
[illegible] و صفات صفت پس معنی [illegible]
[illegible] الله تعالی خلق آدم علی صورته و این معنی من
سنای
عرف نفسه فقد عرف ربه بیت حدیث عاشقان این بود
سخن کوتاه شد الله اکبر یافت آنکه یافت و نیافت آنکه
نیافت بیان آمد روشن تر که اگر یک وجود را بچراغ تشبیه کنند
این چراغ را مشکاة از خود است و زجاجه از خود است و فتیله
از خود است و روغن از خود است و نار از خود است و اگر
وجود را بدرخت تشبیه کنند این درخت را زمین از خود
است و آب از خود است و هوا از خود است و آفتاب
از خود است و تخم از خود است و صبوح از خود است و مغز
از خود است و روغن از خود است و باغبان از خود است
و خورنده از خود است و اگر این وجود را با انسان تشبیه
کنند این انسان را قالب از خود است و روح از خود است
و عقل از خود است و علم از خود است و حبیب از خود است

و کتاب از خود است و کلام از خود است و رسول از خود است
و نبی از خود است و امت از خود است و اقرار از خود است
و انکار از خود است و عاشق از خود است و عشق از خود است
و معشوق از خود است و دوزخ از خود است و بهشت از
خود است و آن عزیز از انس همین نقل کفته است بیت مجازا
بلندی و پستی توی نه نه توی هر چه هستی توی بدانکه این
افراد موجودات تا با این وجود راه نیست از جهت آنکه افراد
موجودات عین همین وجود است و اگر این سخن را فهم نمیکنی
روشن تر ازین بگویم بدانکه راه افراد موجودات با این وجود
از راه عرض است نه از راه طول یعنی راه افراد موجودات
با این وجود همچنان است که راه حروف مکتوب بمداد و نسبت
افراد موجودات با این وجود همچنانست که نسبت حروف
بمداد اما تفاوتی که هست ازین جهت است که مداد پیش
از افراد حروف مکتوب وجود دارد و این وجود پیش از افراد
موجودات وجود ندارد زیرا که این وجود هرگز ناقص نبوده
تا بوجود کامل بوده تا باشد کامل باشد و ازینجا گفته اند که خدا را

وجه

وجه و نفس هست اما ذات نیست و ازین جهت است که در قرآن
و احادیث اسم ذات نیامده است و چون مداد پیش از حروف
مکتوب وجود دارد پس مداد را صورت جامعه است و حروف
مکتوب را صورت متفرقه است از جهت آنکه مداد در مرتبه ذات
حروف مکتوب در مرتبه وجه است و امتداد و انبساط مداد در
حروف مکتوب مرتبه نفس است و این نفس را صاحب شریعت
رب میگوید است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه نسبت
عالم صغیر از روی جهی رب باشد و از روی جهی مربوب و از روی جهی
خداوند و از روی جهی بنده و از روی جهی مالک باشد و از روی جهی مملوک
اما در عالم کبیر همه وجوه رب و خداوند و مالک باشد
هر چند که می خواهم سخن دراز نشود بی اختیار سخن دراز میشود
و از مقصود باز می مانم یکی دیگر گفته شد که اصحاب نور دو طایفه
اند و تا اینجا هر دو طایفه را اتفاق است و ازینجا اغاز
خلاف خواهد شد و خلاف ایشان در بیت که عالم
اجسام از عالم ارواح جداست یا هر دو بهم اند و این خلاف
ایشان در رساله معاد گفته خواهد شد

تمت
۱۲۲۲

رساله ششم

بسم الله الرحمن الرحیم

باب در سخن اهل وحدت در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد دارد بدانکه اهل وحدت را گفته‌ایم که دو قسم اند اصحاب نار و اصحاب نور و اصحاب نار دو طایفه اند و هر دو طایفه میگویند که وجود حقیقی بیش یکی نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد و الا وجود خیالی و عکسی و ظلی و مجازیست و وجود حقیقی که وجود خدایست اینچنین موجود می نماید همچون موجود است که در خواب و آب و مرات نماید و عکس و ظل و خیال را معاد نباشد **فصل** بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه اند و هر دو طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد اما این یک وجود ظاهری دارد و باطنی هم دارد و ظاهر او را

خلق

خلق میگویند که عبارت از عالم اجسام است و باطن او را امر می خوانند که عبارت از عالم ارواح است اکنون یک طایفه از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام با عالم ارواح است و عالم ارواح با عالم اجسام است و هر دو بهم اند و از یکدیگر جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند هر دو از نقصان بکمال رسند و باز هر دو از کمال بنقصان میروند یعنی از خاک بمراتب برمی آیند و بکمال خود میرسند و چون بکمال رسیدند باز بخاک باز میگردند اینست معنی کل شیء یرجع الی اصله چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه جسم و روح آدمی هم با یکدیگر اند و از یکدیگر جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند و هر دو از مرتبه خاک بمراتب برمی آیند و در هر مرتبه نامی دیگر میگیرند تا بمرتبه انسانی رسند چون بمرتبه انسانی رسیدند و بنهایت خود رسیدند باز بازگشت ایشان بخاک خواهد بود و همچنین یکبار و دو بار و سه بار الی ما لا یتناهی این است معنی منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری که مبداء عالم اجسام و مبداء عالم ارواح واحد هر دو بهم اند و از یکدیگر جدا

[illegible]

نیستند و امکان ندارد که از یکدیگر جدا باشند و هر دو بمراتب برمی آیند و در هر مرتبه نامی دیگر میگیرند تا بنهایت و غایت خود میرسند چون بنهایت خود رسیدند انسان ظاهر شد و چون انسان ظاهر شد باز بازگشت انسان بخاک خواهد بود یعنی قالب بجوهر خاک باز گردد و روح بطبیعت خاک باز گردد که بازگشت هر چیز باصل خود باشد و چون بجوهر خاک و طبیعت خاک باز گردند در جوهر خاک و طبیعت خاک امتیاز نباشد و میان خاک عمرو و خاک زید تفاوت نبود یعنی چون خاک شدند خاک انسان و خاک حیوان و خاک نبات یکی باشد و هر نوبت که بمراتب برمی آیند نوبت اول است که می آیند از جهت آنکه اگر صد بار کوزه را از دریا پر کنند و باز در دریا ریزند هر نوبت از آب نوبت اول باشد که در کوزه آید و از عزیزی این سخن همین نظم گفته است

بیت
بودی نابوده تو یکقطره آب همی که ز دریا بکجا آمده با دریا باشد

این بود سخن یک طایفه از اصحاب نور **فصل** بدانکه از طایفه دیگر میگویند که از اصحاب نور که عالم اجسا

از عالم

از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جداست و هر یک عالمی جداگانه دارند و در وجود خود محتاج یکدیگر نیند اما از هر دو عالم با یکدیگر اتصال می یابند فرزندان ظاهر می شوند و از عالم غیب بعالم شهادت می آیند و باز از اتصال ایشان بافتراق مبدل میشود و هر یک بعالم خود باز می آیند یعنی روح بکل خود و جسم بکل خود باز میگردد اینست معنی کل شیء یرجع الی اصله پس معاد روح انسان عالم ارواح شد و معاد جسم ایشان عالم اجسام شد و در عالم ارواح امتیاز و تفاوت نیست چون مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نزدیک این طایفه عالم ارواح بمثابت چراغ است و عالم اجسام بمثابه خانها و نور آفتاب از مشرق تا مغرب یا مه است و نامحدود و نامتناهی بود و پیوسته در استوا باشد و در روزن خانه هر کسی بقدر روزن در آمده است چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن در نور آفتاب نیست که نور آفتاب همیشه در استوای یک حالت و تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن در خانهاست که هر وقت در موضعی خانه خراب می شود روزن

و آن اتصال هر دو عالم

بمثابه مشکوة یا چراغ چنین گوی که عالم ارواح بمثابه آفتاب است و عالم اجسام

خانه معمور میکرد پس روح آدمی را تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن
نباشد و معاد و مبدأ نباشد و تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن
و مبدأ و معاد قالب آدمی را باشد از خاک می‌آید و باز بخاک
میرود ای درویش غرض و مقصود این یک طایفه از این جمله سخنان
که گفته شد آنست که عالم ارواح که جان موجودات است
یکیست و این نور را تغییر و تبدیل نیست و آمدن و رفتن
و مبدأ و معاد نیست از جهت آنکه این نور همیشه بر یک
حال بوده است و همیشه بر یک حال خواهد بود اما عالم اجسام
که قالب موجودات است افراد بسیار و هر روز و هر شب تبدیل
آمدن و رفتن و مبدأ و معاد دارد از خاک بر می‌آیند
و باز بخاک میروند و هر فردی از افراد عالم اجسام دریچه ایست
که نور بسیار از آن دریچه بیرون کرده است و از هر دریچه که
سر بیرون کرده است بصفتی موصوف است و باسمی
منسوب است و از عزیزی از شیخ همین نظر فرموده است که
هر صورتی که درین عالم ظاهر شده است بصفتی موصوف شود

و باسمی

و باسمی منسوب گردد و باز چون آن صورت پوشیده شود صفت
آن اسم باقیست چون صورت دیگر ظاهر شود بهمان صفت
موصوف شود و بهمان اسم منسوب گردد نه از آنست که از روی تناسب
و نه از روی تناسخ یعنی بصفت عدل موصوف شود و باسم
عادلی منسوب گردد و یا بصفت ظلم موصوف شود و باسم
ظالمی منسوب گردد و در جمله صفات همچنین میدان این بود
سخن این یک طایفه دیگر از اصحاب نور فصل بدانکه
بعضی از اصحاب وحدت میگویند که نور گاهی در عالم
منتشر و گاهی مجتمع است و چون منتشر میباشد آنچنان
بقوت نمی‌تواند بود و اظهار خود نمی‌تواند کرد که در وقتی
که مجتمع میشود از جهت آنکه فعل نور است که اگر مشکاة را
یک دریچه باشد از آن یک دریچه بیرون تابد مثلاً چنانکه
درختی که او را ده شاخ باشد آنچنان بقوت نباشد
و اظهار خود نتواند کرد که درختی که او را یک شاخ باشد
پس اگر مشکاة را ده دریچه باشد و نور را استوار کنند
و اگر درختی را ده شاخ باشد و نور را بیرون فوت جمله

[illegible]

و از آن یک شاخ بود و نظر جمله در آن یکدریچه باشد چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه هر آدمی که هست دریچه هست و یکی
هر چیزی که هست دریچه ایست و نور از این جمله دریچه‌ها بیرون
کرده است پس جمله عالمیان که در عالم اند دریچه‌ها اند و علم
از آن دریچه‌ها بیرون تافته است و در صفات همچنین میدان
پس اگر در عالم عالمان بسیار باشند ظهور علم آنچنان بقوت
نباشد که در یک عالم و اگر در عالم قادران بسیار باشند
و ظهور قدرت آنچنان بقوت نباشد که در یک قادر پس
در عالم وقتی که ضلال عام و پادشاهی عالم منتشر شود و گاهی
در یک کس جمع می‌آید و آن یک کس یا حکیمی از حکماء بزرگ
باشد و یا پیغمبری از پیغمبران بزرگ باشد یا ولی از اولیا
بزرگ باشد و قدرت گاهی در عالم منتشر شود و گاهی
در یک کس جمع می‌آید و اینچنین عالم و اینچنین قادر پیوسته
در عالم نباشند و هر مدتی یکی ظاهر شود و آن مدت را
بعضی سیصد سال بعضی هزار سال و بعضی هفت هزار سال
گفته اند و مراد این طایفه از این سخن آنست که جمله را یک

تا علم ظاهر شود از بن حکمت است
که مدت روح یکی کرده شود پس علم
گاهی در علم

روح است

روح است و جمله یک روح زنده اند و جسم و روح قابل زیادت
و نقصان نیستند که اگر قابل زیادت و نقصان باشند ذات
خدای قابل زیادت و نقصان بود و این محال است و اگر علم است
صفت خدایست و اگر قدرت صفت خدایست و اگر لطف و قهر است
صفت خدایست و در جمله صفات همچنین میدان و صفات خدای
هم قابل زیادت و نقصان نباشد پس هر چیز که در عالم موجود است
از صورت و معنی آن چیز قابل زیادت و نقصان نتواند بود
و هر چیز در هر مرتبه که هست تا آنگاه که آن چیز از مرتبه خود در
نگذرد امکان ندارد که دیگری بآن مرتبه رسد و برای که اگر ممکن
باشد افراد موجودات از نتیجه هستند زیادت نشوند این
محال است از جهت آنکه اگر فردی از افراد موجودات قابل
زیادت شود و نقصان باشد و لازم آید که ذات و صفات
خدای قابل زیادت و نقصان بود چون این مقدمه معلوم کردی
اکنون بدانکه تقدیر اگر علم هزار جزو باشد و امکان زیادت
و نقصان ندارد و در جمله صفات همچنین میدان اما اجزاء
بکل خود می‌پیوندد و باز کل بکل اجزا باز میگردد یعنی هر کرا

و دو جزو علم باشد از کل باشد نسبت بلکه ازو ایک جزو باشد
و در جمله صفات هم چنین میدان هرچند اجزا بکل خود پیوندد
و کل را کمال زیادت می‌شود تا آن وقت باشد که ازین هزار جزو
علم یابنده جزو علم بان زیادت پیوندد و چون کل در کذرد بان علم
وی منتشر شود و هرکس بقدر قابلیت و استعداد خود از ان
علم نصیب یابد و هر نوعی از انواع موجودات کلی دارند و اجزا
دارند و همیشه اجزا بکل خود می‌پیوندد و باز کل بکل اجزای خود
باز میگردد و مجموع موجودات هم کلی دارند و وجه موجودات
انست و درین کل هرگز تغیر و تبدیل نبوده است و نخواهد
بود اینست معنی کل شیء هالک الا وجهه و اینست معنی کل
من علیها فان و یبقی وجه ربک فصل بدانکه بعضی هم از
اهل وحدت میگویند که چنانکه علم و قدرت که صفات خدا
اند قابل زیادت و نقصان نیستند و ان مقدار که هستند
همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود عالم و قادر که ذات خداست
هم قابل زیادت و نقصان نباشد پس ان مقدار عالم
و قادر و متقی که این ساعت در عالم هستند همیشه بوده اند
همیشه

و همیشه خواهند بود و در جمله صورتها و صفتها همچنین میدان یعنی
چنانکه صفات قابل زیادت و نقصان نیستند صورت صفات
هم قابل زیادت و نقصان نیستند مثلا اگر این ساعت در عالم
ده انسان داناست همیشه در عالم ده انسان دانا بوده اند و همیشه
خواهند بود و اگر این ساعت در عالم انسان دانا نیست هرگز
در عالم انسان دانا نبوده است و هرگز نخواهد بود که اگر نه چنین
باشد ذات و صفات خدای قابل زیادت و نقصان بود
و در نادر و شیخی و مجید همچنین میدان یعنی هرچه هست همیشه
بوده است و همیشه خواهد بود پس هرچیزی در هر مرتبه که
هست چون از ان مرتبه در کذرد دیکری ساخته و پرداخته در قفای
وی ایستاده است تا چون قدم برداشت قدم بجای وی نهند
که اگر نه چنین باشد وجود خدای قابل زیادت و نقصان باشد
و این محال است ابدا پس همه عالم پادشاهیست که اگر چیزی
در پادشاهیست در عالم نباشد اگر در ولایت پارس نباشد
در هند باشد و اگر در عجم نباشد در عرب باشد فصل
بدانکه بعضی هم از اهل وحدت میگویند که جواهر را آمدن و رفتن

و مبدا و معاد نیست اما اعراض را آمدن و رفتن و مبدا و معاد
هست و حقیقت این سخن آنست که وجود بدو قسمست جوهر است
و عرض و جوهر دو عالم دارد خلق و امر جسم از عالم خلق است و
روح از عالم امر است و جسم که خلق است هرگز امر نشود و روح
که امریست هرگز خلق نشود پس روح را آمدن از عالمی بعالم دیکر
و رفتن از عالمی بعالمی دیکر نباشد پس روح را مبدا و معاد
نباشد و در جسم نیز همچنین میدان و جسم و روح مراتب دارند
و در مراتب خود تشکل دارند سیر و سفر میکنند و عرض هم دو عالم
دارد قوت و فعل گاهی در عالم قوت میباشد و بالقوه
موجود بود و گاهی در عالم فعل میباشد بالفعل موجود بود
پس عرض را آمدن از عالمی بعالمی دیکر و رفتن از عالمی بعالمی
دیکر باشد پس عرض را مبدا و معاد باشد از عالم قوت
بعالم فعل می‌آید و باز از عالم فعل بعالم قوت باز میگردد پس
عالم چهار قسم آمد خلق و امر و قوت و فعل و هریکی ازین
اقسام چندین قسم می‌شوند و عالم غیب و شهادت
جمله را شاملست چنین میدان که تمام فهم نکردی دو سخن
ازین

ازین بکوییم بدانکه این طایفه میکویند که جسم حد و نهایت ندارد و عالم
مالا یتناهی جسم است و روح هم حد و نهایت ندارد و عالم مالا یتناهی
روحست و این روح با این جسم همچنانست که روغن با شیر با بوده اند
چنین بوده اند تا باشند چنین باشند و این جسم را باضافات
و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند عالم اجسام و عالم
شهادت و عالم ظلمانی و عالم سفلی و دنیا و مانند این کفته اند
و روح را هم باضافات و اعتبارات و اسامی مختلف کرده اند
و عالم ارواح و عالم غیب و عالم نورانی و عالم علوی و عالم آخرت
و مانند این کفته اند و بعضی کس این را که جان عالم اجسام
و محرک عالم اجسام است خدا کفته اند و عالم اجسام و عالم
اعراض را خلق خدای خوانده اند و این هم یک طایفه اند از اهل
اتحاد و بعضی کس مجموع را یک وجود کفته اند و اینها یک طایفه اند
از اهل وحدت تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
چون دانستی که جسم و روح حد و نهایت ندارند و عالم
مالا یتناهی جسم و روحست و خلا ممکن نیست و دیکر دانستی
که جسم روح نمیکردد و روح جسم نمی‌شود پس جسم و روح را

در آمدن و رفتن از عالمی بعالمی دیگر نباشد لاجرم جسم و روح را
مبداء و معاد نباشد اما چون اعراض دو عالم است و قوت
و فعل از قوت بفعل می آیند و باز از فعل بقوت می آیند و باز
میگردند پس اعراض را مبداء و معاد باشد ای درویش عالم
فعل عالم اشکال و صور است و عالم تضاد و تقابلست و
عالم امر عالم اشکال و تضاد و تقابل نیست اما مراتب و ترتیب
دارد و عالم قوت عالمی است بی نام و نشان و بی شکل و
صورت و بی تضاد و تقابل و بی مراتب و ترتیب و بی صفات
و اسامی سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم غرض ما
ازین فصل آن بود که اینطایفه میگویند که جواهر که عالم اجسام
و عالم ارواحست محسوس نیستند و آمدن و رفتن و مبداء و
معاد ندارند اما اعراض آمدن و رفتن و مبداء و معاد دارند
چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم فصل
بدانکه جواهر بی اعراض و اعراض بی جواهر امکان ندارد اما اعراض
تابع جواهرند و جواهر مراتب دارند و در مراتب خود دائم
در سیر و سفرند در هر مرتبه اعراض معین دارند یعنی در هر مرتبه

عرضی

عرضی رها میکنند و عرضی دیگر میگیرند اینست معنی یمحوا الله ما
یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب چون این مقدمه معلوم کردی
اکنون بدانکه عرض که از جوهر جدا شد نمی توان گفتن که نیست
شد و نمی توان گفتن که بمحل دیگر رفت و نمی توان گفتن
که بی محل باقیست زیرا که این هر سه محال است پس یقین
معلوم شد که اعراض را دو عالم است از قوت بفعل می آیند
و باز از فعل بقوت باز میگردند چون این مقدمه دیگر را
دانستی اکنون بدانکه علم و قدرت عزیز که قائم بعزیزند بعد از
آن که عزیز ازین مرتبه درگذرد امکان ندارد که بکسی دیگر
بیرون دهد که نقل اعراض محال است و امکان ندارد که بی عزیز
موجود باشند که وجود اعراض بی وجود محل هم محال است
پس تا عزیز هست علم و قدرت عزیز قائم بعزیز باشد
و چون عزیز ازین مرتبه درگذرد جمله صفات عزیز از عالم فعل
بعالم قوت باز گردند فصل بدانکه آنچه طایفه اول گفتند که نور
آفتاب از دره دریچه بیرون تابد همچنان موقت ندارد که آن یکدریچه
بیرون تابد و علم و قدرت را بلکه جمله صفات برین قیاس کردند

ای درویش سخن ایشان در روح است که عالم اجسام یکی است
و روح جوهر است و آمدن و رفتن ندارد و شاید که یک روح را
دریچها بسیار باشد دریچها مختلف بسیار و مختلف افتد بود چون
از دره دریچه بیرون تابد آنچنان بقوت نباشد که از یکدریچه
بیرون تابد اما این سخن در علم و قدرت و جمله صفات راست
نیاید که صفات اعراض اند و از محلی بمحلی دیگر نقل نمی توانند
کرد پس علم و قدرت کسی بکسی دیگر نشوند نیست و کسی بعلم
و قدرت کسی دیگر دانا و توانا نشوند شد و حقیقت این سخن
آنست که علم و قدرت و تقوی و طهارت یا صفات عزیزند
و یا صفات روح و یا صفات جسم عزیز اگر صفات روح عزیزند
روح را آمدن و رفتن نیست پس صفات روح را هم آمدن و رفتن
نباشد و باز روح سر از دریچه بیرون میکند و گاه گاه دریچه
فراخ و با استعداد قوی می افتد و ظهور نور او زان دریچه
زیادت از دریچهای دیگر میباشد و اگر صفات عزیزند
چون عزیز درگذرد صفات عزیز از عالم فعل بعالم قوت باز
گردند و بی شکی علم و تقوی و قدرت و طهارت و مانند این

صفات

صفات عزیزند و صفات روح عزیز و نه صفات جسم عزیز تعرف
بالتامل چون معلوم شد که علم و قدرت و تقوی و طهارت صفات
عزیزند و از عالم قوت بعالم فعل آمده اند پس بکثرت علماء و قلت
ایشان علم عزیز ضعیف و قوی و کم و زیادت نخواهد شد مثلا
عزیز میداند که محموده مسهل صفراست و دو و دو چهار است
و خدای یکیست اکنون اگر صد کس دیگر اینها را بدانند بی هیچ شک
علم عزیز آنچه هست زیادت نشود و بسبب مردن ایشان
فوتی در علم عزیز پیدا نیاید و در جمله صفات همچنین میدان
غرض ازین جمله آن بود که جواهر را آمدن و رفتن و مبداء و معاد
هست از قوه بفعل می آیند و باز از فعل بقوت باز میگردند
فصل بدانکه قوت و فعل را بعضی دو دریا گفته اند یکی محسوس
و یکی معقول و بعضی دو عالم خوانده اند یکی غیب و یکی شهادت
یکنوبت گفته شد که عالم قوت بی نام و نشان و بی شکل و
صورت و بی تضاد و تقابل است و عالم فعل بعکس این
و دائم کاروان در جهد و عالم از یک جانب در می آیند و از یکجانب
دیگر بیرون میروند و همان مقدار که در می آیند همان مقدار

بیرون میروند که یک سر موی تفاوت نمیکنند و چون کاروان
بعالم فعل میرسند نام و نشان و شکل و صورت میگیرند و اینجاست
که یکی قریب و یکی بعید می خوانند و یکی را یوسف و یکی را گرگ
میدانند و یکی را خوب و یکی را زشت می شناسند و چون
باز بعالم وقت باز میگردند بی نام و نشان و بی شکل و صورت
میگردند لاجرم قریب موسی و بعید فرعون یکی میگردد و گرگ
باگوسفند و باز با تذرو یکی میشوند تا سخن دراز نشود و آن
مقصود باز نمانیم غرض آنست که اعراض می آیند و میروند اینست
معنی یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب ای درویش
جوهر خاک ام الکتاب است و اجسام کتابت و اعراض اعراب
کتابت پس هر آینه انقلاب و اختلاف در اعراض باشد
اگر چه انقلاب و اختلاف در اعراض است اما یک سر موی امکان
زیادت و نقصان ندارد آن مقدار شکل و صورت که آن ساعت
در جمیع مراتب [illegible]ت و حیثیت بوده است و همیشه چنان
بوده باشد بی زیادت [illegible] مجموع عالم همچون کدخدای دان و
خواجه و خواجه چون نان از سفره خود بردارد یکی دیگر از جهت
این

این کار ایستاده است تا یکی دیگر سفره نهد و یکی نان از تنور
برکند و یکی نان در تنور بندد و یکی خمیر کیرد و یکی آرد از آسیا و یکی خمیر بسر کار آرد
آرد و یکی گندم درود و یکی گندم کارد و در جمله کارهای دیگر
همچنین میدان هر یکی در مرتب خود ساخته و پرداخته و آماده
و مهیا شده اند و آن قضای یکدیگر می آیند چون آن یکی قدم برداشت
دیگری قدم بجای وی نهاد چون حال چنین باشد سفره خواجه
هرگز خالی نبود و تنور هرگز خالی نبود و آسیا بیکار نشود و همه
همیشه مأمور باشد پس همچنین که حال کدخدای را دانستی مجموع
عالم را همچنین میدان و این نه تدبیر و اختیار کسی است این
وجود خود چنین افتاده است که خود میروند و خود میزایند و
می آیند و خود میروند پس هر که این گمان برد که میپندارد که مگر کاری
از برای خود میکنند بغایت دور افتاده است و همه در
شیطان او را مسخر کرده است و میگوید که اگر چنین کنی چنین
شود و اگر چنین نکنی چنین نشود ای درویش چندین هزار کس
آمدند و رفتند و چندین هزار کس دیگر آیند و روند و
هر یک که می آیند و آمدند و چندین گمان میبرند که مگر این عالم

از جهت آنست و همیشه درین عالم بر یک حال خواهند بود
اگر چه بزبان میگویند که مدت حیات آدمی شصت و هفتاد
است اما گفتن زبان را چه فایده چون بایند و فرمان کارها
و اندیشها در چنان میکنند که مگر همیشه برین حال خواهند
بود ای درویش دریای است که هر ساعت موجی بر می آید
پیدا باشد که بقای موج چندی بود و آن عزیز از سر همین نظر گفته است

بیت یکساعت بیک لحظه بیکدم ✱ دگرگون میشود احوال عالم

فصل در بیان دوزخ و بهشت بدانکه دوزخ صفات و اخلاق
بد و صحبت ناموافق است و بعضی گفته اند که دوزخ جهل و تفرقه
و پیوندهاست و بهشت صفات و اخلاق نیک و صحبت موافق
است و دیگر بهشت علم و جمعیت و آزادی است و بعضی
گفته اند که درکات دوزخ دو است یکی آنکه چیزی باید که باشد
نباشد و دوم آنکه نباید که باشد باشد و درجات بهشت
هم دو است یکی آنکه چیزی باید که باشد باشد و دوم آنکه
چیزی نباید که باشد نباشد و بعضی گفته اند که درکات دوزخ
هفت است حرص و خوف و بخیلی آنچه لابد است و طلب
هرچیز

هرچیز که باشد و پیوند با هرچیز که باشد و اخلاق بد و صحبت بدان
این هفت چیز درکات دوزخند و حرص و طمع مال اندوزند
و درجات بهشت هشت است صحت و امن بودن آنچه لابدست
و دانش و ترک طلب و آزادی از هرچیز که باشد و اخلاق نیک
و صحبت نیک اخلاقان این هشت چیز درجات بهشت است
و رضا و قناعت در خانه بهشت **فصل** در نصیحت چون مبداء
و معاد هر چهار طایفه را معلوم کردی اکنون آنکه غرض و مقصود
جمله آنست تا آدمی بحقیقت حقیقت خود را بشناسد که چون
آدمی بحقیقت حقیقت خود را بشناسد و عاقبت کار خود
بداند از غم و فضولات و چیزهای که با وی نخواهد ماند خلاص
یابد و آسوده گردد این است معنی و من حسن اسلام المرء ترکه
ما لا یعنیه ای درویش هر که بحقیقت حقیقت خود را دانست
و دنیا را چنانکه دنیاست شناخت علامت آن باشد
که چون او را صحت بدن و قوت یکروزه و مسکن که دافع
سرما و گرمای وی است حاصل شود چنان داند که همه دنیا
از آن وی است این است معنی اصبح معافا فی بدنه آمنا فی سربه

عنده قوت یومه فکانما حیزت له الدنیا بحذافیرها و آن عزیز از بهر
همین نظم گفته است **رباعی** در دهر هر آنکه نیم نانی دارد / و ز بهر
نشست آشیانی دارد / نه خادم کس بود نه مخدوم کسی / گو شاد
بزی که خوش جهانی دارد / ای درویش اگر این سخن را فهم نکنی
بنوعی دیگر بگویم اگر چه این سخن که گفته شد بغایت روشن و وا
ضح است اما کسی که هنوز در تنگنای طبیعت باشد با وی
از آخرت سالکان گفتن هیچ فایده نباشد همچنانکه فرزندی در رحم
مادر است و غذای وی خون است با وی گفتن که بیرون
عالم تنگ و تاریک عالمی دیگر هست که فراخ و روشن است
و در وی چون بهار انستی روانست و شیر غذای بغایت لطیف است
و گوارنده است هیچ فایده نکند تا آنگاه که خود از آن مقام در
گذرد و با نمقام رسد و جویهای شیر را مشاهده کند و همچنانکه
با رضیع هرچند گوئی که بیرون این عالم عالمی دیگر هست که در وی
غذاهای رنگارنگ و طعامهای گوناگون است هیچ فایده
نکند همچنین تا بدانجا رسد که مقام بلوغ و صحبت است اینچنین
خواهد بود و هرکس در مقامی که باشد مقامی که بالای آنست

ثم

فهم نکند الا آنکه آن مقام را کند و اهل آن مقام را منکر باشد و بکفر و
الحاد نسبت کند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه ای
درویش که غرض و مقصود این جهان طایفه آنست که دوستی مال
و جاه و طلب مال و جاه و حرص و طمع و شرک و ناشناختن خدای
تعالی و تقدس دوزخ است و سبب دوزخ است اگر بهشت آرزو
می کنی ترک مال و جاه بگوی و بقناعت و رضا و توحید و شناختن
خدای خود را آراسته کن که از دوزخ خلاص یافتی و به بهشت
رسیدی و اگر سبب بهشت است هرآینه ترا عاقبت به بهشت
رساند این است معنی فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان
الجحیم هی المأوی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی ای درویش اگر این سخن فهم نکنی بنوعی
دیگر بگویم بدانکه یکی از دانای سوال کرد که مردم هرکسی طریقی
دارند و آن طریق را طریق نجات نام نهاده اند و نفی طریق
دیگران میکنند و من در میان سرگردانم و نمیدانم که کدام
طریق پیش گیرم که نجات من در آن باشد و از آن طریق
مرا عاقبت پشیمانی نباشد دانا فرمود نیکو سیرت

باش که آدم نیکو سیرت را در دنیا و آخرت هرگز بدی نرسد
نظم گر نبی آید و ره نه تو نیکو سیرت باشی / که بد فرقی نرسد
مردم پاکیزه سیر / و نیکو سیرت هرگز از کار خود پشیمان نباشد
سوال کرد که نیکو سیرتی چون باشد دانا فرمود که با هیچکس
بدی مکن و با همه کس نیکی کن و هیچکس را بد مخواه و همه کس را
نیک خواه که خاصیت نیک نفسی و نیکی این است که اول
حال و کار نیک نفس و نیک خواه نیک شود و بد نفسی
و بد خواهی آنست که اول حال و کار بد نفس و بد خواه بد شود
پس هرکه بدی میکند و بدی خلق می خواهد بحقیقت با نفس
خود میکند خبر ندارد این است معنی یخادعون الله والذین
امنوا وما یخدعون الا انفسهم وما یشعرون آدمی بد نفس
بد خواه حالی بنقد در دوزخ است و در آتش می سوزد
از جهت آنکه دل آدم بد نفس بد خواه رنجور است بسبب
احوال مردم هرچند احوال مردم نیکوتر می شود دل بد نفس
رنجورتر میگردد و آتش عذاب وی سخت تر میشود این
است معنی فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا ولهم عذاب

الیم

الیم و اگر چنانکه مراد تو این بودی هرگز خدای و رسول خدای و خود بدی
که فزادهم الله مرضا ای درویش اگر میخواهی که حال تو نیکو شود هم در
دنیا و هم در آخرت نیک نفس و نیکخواه شو و دل را نگاه دار تا رنجور
نشود و اگر رنجور است علاج کن تا از رنجوری خلاص یابد که
دل چون از رنجوری خلاص یافت از دوزخ خلاص یافت
این است معنی یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب
سلیم ١٠ — تمت ١٢٤٧ — الرساله

رسالهٔ هفتم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام
علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد
النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله از من بیچاره درخواست
کردند که می باید که در بهشت و دوزخ رساله جمع کنید که حقیقت
بهشت و دوزخ چیست و حقیقت خوشی و ناخوشی چیست
و بیان کنید که بهشت و دوزخ چنداست و کدام بهشت

بود که آدم و حوا در آن بهشت بودند و کدام درخت بود که چون
بآن درخت نزدیک شدند از بهشت بیرون آمدند درخواست
ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مددی یاری
خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد و انه علی ما یشاء قدیر و
بالاجابة جدیر ای درویش آن آدم و حوای بوده است
و قصه ایشان معروفست و حالیا بنقد آدمی و حوای در
ما هست و بعد از این بهشتی و دوزخی خواهد بود و قصه
آن هم مشهور است حالیا بنقد در ما بهشتی و دوزخی هست

فصل در بیان بهشت و دوزخ حالی و در بیان آدم و
حوای حالی بدانکه حقیقت بهشت موافق است و حقیقت
دوزخ مخالف و حقیقت خوشی یافتن مراد است و حقیقت
ناخوشی نایافتن مراد است و اگر کسی بعبارت دیگر بگوید
و یا گفته باشند معنیش که ما گفتیم چون معنی بهشت و دوزخ
دانستی اکنون بدانکه بهشت و دوزخ درهای بسیار
دارند جمله اقوال و افعال پسندیده و اخلاق حمیده درهای
بهشت اند و جمله اقوال و افعال ناپسندیده و اخلاق

ذمیمه

ذمیمه درهای دوزخ‌اند از جهة آنکه هر رنج و ناخوشی که بآدمی
میرسد از اقوال و افعال ناپسندیده و اخلاق ذمیمه است و هر راحت
و خوشی که بآدمی میرسد افعال پسندیده و اخلاق حمیده است

فصل بدانکه بعضی میگویند که درهای دوزخ هفت است
و درهای بهشت هشت این سخن هم راست است از جهة آنکه
ادراک آدمی هشت قسم است یعنی مشاعر آدمی هشت است
پنج حواس ظاهر و خیال و وهم و عقل آدمی هر چیز که ادراک
میکند و در می یابد ازین درها در می یابد هر گاه که عقل آدمی
با این هفت همراه نباشد و این هفت بی فرمان عقل کار کنند
و بفرمان طبیعت باشند هر هفت درهای دوزخ‌اند و چون
عقل پیدا آید و برین هفت حاکم گردد و این هفت بفرمان
عقل کار کنند هر هشت درهای بهشت شوند پس جمله آدمیان
اول بدوزخ گذر خواهد بود و آنگاه به بهشت و بعضی در دوزخ
بمانند و از دوزخ نتوانند گذشت و بعضی از دوزخ بگذرند
و به بهشت رسند و ان منکم الا واردها کان علی ربک
حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا

ای درویش بیشتر آدمیان در دوزخ بمانند و از دوزخ نتوانند
گذشت و لقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن و الانس لهم قلوب لا
یفقهون بها و لهم آذان لا یسمعون بها و لهم اعین لا یبصرون بها
اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون فصل ای
درویش آنچه دیگران گفته اند در معنی بهشت و دوزخ گفته شد
اکنون بدانکه دوزخ و بهشت مراتب دارند و راه سالک برین
جمله دوزخها و بهشتهاست دوزخ و بهشت ابلهان دیگرست
و دوزخ و بهشت عاقلان دیگر و دوزخ و بهشت عاشقان
دیگر و دوزخ و بهشت ابلهان موافق و مخالف است و دوزخ
و بهشت عاقلان بالست و ترکست و دوزخ و بهشت عاشقان
حجاب و کشف است ای درویش عشق آتشی است که چون
در سالک می افتد اسباب بیرون وانیست های اندرونی را
که جمله بتان نفس و حجاب راه سالک اند یکبار نیست
میکرداند تا سالک بی قبله و بی بت میشود و پاک و صافی
و مجرد میکردد الله الفرد یحب الفرد ای درویش عشق عصای
موسی و دنیا ظاهرست و همه روز در سحر است یعنی همه روز

خیال

خیال بافی میکند و مردم بخیال بافی وی فریفته میشوند و عشق دنها
باز میکند دنیا را و هرچه در دنیاست یکبار فرو میبرد و سالک را
پاک و صافی و مجرد میکرداند اکنون سالک را نام صوفی حقیقی
تا اکنون صوفی بود از جهة آنکه صافی بود چون صافی شد صوفی
گشت ای درویش سالک را چندین منازل قطع میباید کرد
تا بمقام تصوف رسد و نام وی صوفی گردد و بس چندین
منازل قطع میباید کرد تا بمقام معرفت رسد و نام وی عارف
شود و عارف را چندین منازل قطع میباید کرد تا بمقام ولایت
رسد و نام وی ولی گردد و مقام تصوف مقام مبتدیانست
از سالکان کم کسی بمقام تصوف رسد و مقام تصوف منتهی
ولایت است ای درویش عقل تا بمرتبه عشق نرسیده است
عصای سالک است اما عمارت دنیای سالک میکند و
کارهای دنیای سالک را سامان میدهد قال

از جهة آن بعمارت دنیا مشغول
شود که جان ندارد و مرده است و آن عزیز ازینجا همین معنی
گفته است بیت کی دل بنهد کجا وطن سازد عشق در عشق

نباشد نیچه کار آید دل ابدرویش سالک را با خطا می آید
که عقل را ببینداز یعنی عقل روی به دنیا دارد و خوف آنست
که تن را هلاک کند درویش را اگر جان تا روی بما کند سالک
عقل را نمی تواند انداخت از جهة آنکه عشق است که عقل را
می اندازد درویش را میگوید ای سالک در اول عشق بدار
و چون سالک بمرتبه عشق رسید عقل را بینداخت چون
بینداخت عقل را ثعبان دید بترسید که خوف آن بود که
سالک را هلاک کند ایدرویش مصیبه‌ها نفیس الاشیاء
تا بسوی خدای ظاهر نمی شود ظلمت دنیا را نمی تواند شناخت
هر که به دنیا گراید و بلذات و شهوات وی باز ماند
هلاک شود فالقیها فاذا هی حیة تسعی قال خذها ولا تخف
سنعیدها سیرتها الاولی یعنی چون عقل را انداخته دیدی
اکنون بگیر و مترس که باز شو عصا گردانیم اما تا اکنون
کار دنیا داشت اکنون روی در مولی دارد بلکه دنیا
تا اکنون ساحر ... از سلوک باز ... و
خود میفرمود اکنون ... مسکان ... شد ... خدا ... معین
نکرده

نو کرده قالوا امنا برب العالمین ایدرویش آن امانت که بر جمله موجودات
عرض کرده‌اند و جمله ابا کردند و قبول نکردند و آدمی قبول کرد آن امانت
عشق است اگر آدمی بدانستی که عشق کار سخت است و بلای عظیم هرگز
قبول نکردی انه کان ظلوما جهولا کار سخن دراز شد و از مقصود دور
افتادم غرض ما بیان بهشت و دوزخ بود **فصل** بدانکه هفت
دوزخ و هشت بهشت است و هر بهشتی را مقابله دوزخ است
الا بهشت اول که دوزخ در مقابله ندارد از جهة آنکه اول مفردات
اند و باز مرکبات اند مفردات مرتب چنانکه هستند هستند
ترقی و عروج ندارند و حس و علم ندارند و الم و لذت ندارند
از جهة آنکه این جمله تابع مزاجند و در مفردات مزاج نیست و در
مرکبات است چون بهشت اول را دوزخ در مقابله نبود با آدم
خطاب آمد که بهمین بهشت اول ساکن باش و بدرخت مزاج
نزدیک مشو که چون نزدیک شوی از بهشت اول بدر باید
آمد چون از بهشت اول بیرون آئی بدبخت شوی از جهة
آنکه گرسنگی پیدا آید و تشنگی ظاهر شود و برهنه گردی

شیطان بدرخت مزاج نزدیک شد خطاب آمد که اهبطوا بعضکم
لبعض عدو ولکم فی الارض مستقر و متاع الی حین هر دو از
بهشت اول بیرون آمدند و در بهشت دوم در آمدند و هر دو
از آسمان تفرید بزمین ترکیب رسیدند و در بهشت محتاج
و گرسنه و تشنه و برهنه گشتند و این بهشت دوم بهشت
اطفال و ابلهان است و باز خطاب آمد که یا آدم در بهشت
دوم ساکن باش که درین بهشت نعمت بسیار است و ترا
منعی نیست هرچه میخواهی و از هرکجا که خواهی میخور و بدرخت
عقل نزدیک مشو که چون بدرخت عقل نزدیک شوی
از بهشت دوم بیرون باید آمدن و چون از بهشت دوم
بیرون آئی ظالم گردی یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة
وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا
من الظالمین فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا فیه بدرخت
عقل نزدیک شدند و از بهشت دوم بیرون آمدند و در
بهشت سیم در آمدند ایدرویش از جهة آن ظالم شدند که
تا مادام که بدرخت عقل نزدیک نشده بودند مکلف نبودند

و حلال و حرام را ایشان پیدا نیامده بود و مامور و منهی نگشته بودند و باز
خواست و درخواست نبود هرچه میخوردند و از هرکجا میخوردند و هرچه
میکردند و با هرکه میکردند ظالم نبودند و چون بدرخت عقل نزدیک
شدند مکلف گشتند و امر و نهی پیدا آمد اگر امتثال اوامر و اجتناب
نواهی نکنند ظالم کرده باشند ایدرویش در بهشت اول با آدم بودند بیکبار
و خطاب آمد که هر سه از اول بیرون آیند و از آسمان تفرید بزمین
ترکیب در آیند و آن سه آدم و حوا و ابلیس و شیطان و طاوس
و مار بودند آدم روح است و حوا جسم است و ابلیس وهم
و شیطان طبیعت است و طاوس چون هر سه از آسمان
تفرید بزمین ترکیب آمدند و جمله ملائکه آدم را سجده کردند الا
ابلیس که سجده نکرد یعنی جمله قوتهای روحانی و جسمانی مطیع و
فرمان بردار روح شدند الا وهم که مطیع و فرمان بردار روح نشد
فصل بدانکه گفته شد که هشت بهشت است اکنون در اول
هر بهشتی درختی است و هر درختی نامی دارد و آن بهشت را
بآن درخت باز میخوانند نام درخت اول وجود است و نام
درخت دوم مزاج است و نام درخت سیم عقل است و نام

درجت چهارم حلم است و نام درجت پنجم خلق است و نام درجت
ششم عشق است و نام درجت هفتم مشاهده است و نام درجت
هشتم معاینه است ای درویش لذت ادراک لذتی خوش
است چنانکه شهوتهای بدنی و لذتهای جسمانی بلذت ادراک
نمی‌رسد جواهر اشیاء کماهی دانستن و دیدن لذت علم است
پس هر هستی علی نهایت خوش باشد چون دانستی که هر
هستی علی نهایت خوش است اکنون بدانکه لذت هست
علی نهایت خوش است اکنون بدانکه لذت هستی علی [illegible]
هست اخلاق نیک مانند قطره و بحر است از جهت آنکه
لذت علم با لذات اخلاق نیک هیچ نسبتی ندارد و ناخوشی
جهل با ناخوشی اخلاق بد هیچ نسبت ندارد اخلاق بد دوزخ
و هم چنین هر هستی که آخر تر است خوشتر است و هر دوزخ
که آخر تر است ناخوشتر است آن هست باین سبب خوش [illegible]
[illegible] است آدم هر چند که مراتب بر می‌آید دانا تر می‌شود و باز
حریص‌تر است و در خواست وی زیادت میکرد از جهت آن
دشوار تر میکرد که دانا تر میکرد که انا اعلمکم بالله واخشاکم لله

ای درویش هر بهشتی که آخر تر است [illegible]

هرچند

هرچند دانا تر می‌شود محافظت بیرون می‌باید کرد تا چیزی نگوید
نکند که نه بادب و عزت و حرمت باشد و محافظة اندرون می‌باید
کرد تا چیزی نه اندیشد که نه بادب و عزت و حرمت باشد و هر چند
دانا تر میشود محافظت زیادت می‌باید کرد تا بجایی برسد که همیشه
حاضر باید بود و یک نفس غایب نباید شد و اگر یک طرفة العین غایب
گردد و یک کلمه نه از سر حضور گفته شود یا یک حرکت نه از سر حضور
کرده آید مواخذ باشد حسنات الابرار سیئات المقربین

تمت

رساله هشتم بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه معرفت وجود مطلق بدیهی است و دانستن آن محتاج بحد و
تعریف نیست از جهت آنکه بضرورت میدانیم هر یکی که موجود بود
و دیگری آنکه میدانیم که الشیء الواحد اما ان یکون موجودا او معدوما
سابق باشد بی تقید تو پس هر وقت که معرفت وجودی معین
بدیهی باشد معرفه وجود مطلق هم بدیهی باشد و اگر نه لازم آید
که معرفت مجموع بدیهی باشد و معرفه اجزاء مجموع کسبی بود و این
محال است و دیگر آنکه حیوانات و اطفال با مادر تفرقه میکنند و در تفرقه

کردن میان وجود و عدم اول تا چیزی نداشند تفرقه میان وی و غیر وی
محال بود و میان وجود و عدم تفرقه میکنند پس بضرورت معلوم شود که
اول وجود و عدم دانسته‌اند و آنگاه میان هر دو تفرقه میکنند پس
معرفه وجود و عدم مطلق بدیهی باشد محتاج بتعریف نباشد یا خود
او واحد و تعریف نیست از جهت آنکه لفظ عدم معروفتر و مشهورتر
از وجود نیست تا وجود را بآن تعریف توان کرد یعنی ایا امکان وجود
مطلق را حد و تعریف نیست فصل بدانکه ابو علی سینا سوال کردند
که وجود چیست گفت کل شیء قابل الاشاره فهو موجود از جهت
آنکه اشارت را وجود شرط است یا در ذهن یا در خارج و از
امیر المومنین ع سوال کردند که موجود چیست فرمود که غیر موجود
چیست ای درویش هر که طلب وجود میکند بآن می‌ماند که
در حکایت آورده‌اند که ماهیان روزی در دریا جمع شدند
و گفتند چندین گاه است که ما حکایت آب و صفت آب می
شنویم و میگویند که هستی ما و حیات ما از آب است و بی آب
حیات و بقا محال است بلکه حیات جمله چیزها از آب است
و ما هرگز آب را ندیدیم و ندانستیم که کجاست اکنون بر ما

لازم است

لازم است که دانای طلب کنیم تا آب را بما نماید یا بتحقیق خبر
دهد که در کدام اقلیم است تا اگر ممکن باشد بآن اقلیم رویم و بروی
آب را ببینیم چون بحضرت دانا رسیدند و طلب کردند دانا
فرمود رباعی ای در طلب گره گشای مرده ۞ با وصل بزاده و ز جدایی
مرده ۞ ای در لب بحر تشنه در خواب شده ۞ وی بر سر گنج در گدایی
مرده ۞ و این از آن جهت بود که ماهیان غیر از آب چیزی دیگر
ندیده بودند لاجرم آب را ندیدند و نمیدانستند که چیزها با
ضد او روشن و هویدا گردد و از اینجا گفته‌اند که النعمة اذا فقدت
عرفت تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم فصل در بیان
اقسام وجود بدانکه هر چیز را که قسمت کنند باعتبار صفات آن
چیز قسمت کنند و باعتبار صفات موجود هم قسمت کنند مثلا
چنانکه وجود باعتبار خود در قسمت اول بر دو قسم است
قدیم است یا حادث و وجود باعتبار صفات ماده قسمت
اول همان قسمت در خارج است یا در ذهن یا در لفظ یا
در کتابت و دیگر بدانکه هر چیز را از این جهت که اجزا دارد
یا ندارد هم بر دو قسم است بسیط است یا مرکب و از این جهت

که تا بر محیط است یا نیز جوهر هم بر دو قسمت جوهر است یا عرض
و دیگر بدانکه هر چیز که قسمت کنند و شاید که دو بار و شاید
که سه بار و شاید که چهار بار مثلا چنانکه وجود را در قسمت اول
جوهر است یا عرض باز جوهر در قسمت دوم صورت است
یا ماده یا جسم یا نفس یا عقل باز نفس در قسمت سیم یا نباتیست
یا حیوانی یا انسانی یا ملکی باز نفس انسانی در قسمت چهارم
چندین افراد دارد تا سخن دراز نشود و امر مقصود باز نمائیم چون
وجود باعتبار صفات خود در قسمت اول بر دو قسم است عدم
هم بر دو قسم است از آن جهة که در مقابله وجود است بدانکه
گفته که وجود باعتبار صفات باز در قسمت اول بر چهار قسمت
از جهة آنکه معلوم در قسم اول بر دو قسم است موجود یا معدوم
و موجود یا در خارج یا در ذهن یا در لفظ یا در کتابت و
شاید که یک چیز هم در خارج و هم در ذهن و هم در لفظ و
هم در کتابت موجود باشد چنانکه آتش یا آتش ذهنی
یا آتش لفظی و آتش کتابتی حقیقت آتش نیستند اما بطریق
مجاز اینها را هم آتش گویند از جهة آنکه دلالت دارند

بآتش

بآتش و حکما میگویند که آتش ذهنی دلالت بر آتش خارج است و آتش
لفظی را دلالت بر آتش ذهنی است و آتش کتابتی را دلالت بر آتش
لفظی است یعنی کتابت را جز بر لفظ دلالت نیست و لفظ را جز بر ذهن
دلالت نیست و ذهن را جز بر خارج دلالت نیست از جهة آنکه حکمت
در وجود کتابتی آنست تا وجود لفظی معلوم شود که اگر آنچه در لفظ است
نا معلوم بودی حاجت نیست من بودی و حکمت در وجود لفظی آنست
که تا وجود ذهنی معلوم شود که اگر آنچه در خارج است نبودی وجود ذهنی
نا معلوم شود که اگر آنچه در خارج نبودی وجود باعتبار صفات ما
در قسمت اول بر چهار قسم آمد عدم نیز چهار قسم آمد فصل بدانکه
نزدیک اهل شریعت میان وجود و عدم واسطه نیست یا وجود است
یا عدم و ممکن است که عدم صرف مرجح بوجود شود و ممکن است که موجود
مرجح عدم صرف گردد و گاه بر وجود و بر عدم ترجیح کند و گاه عدم
ترجیح کند فصل بدانکه نزدیک اهل حکمت میان وجود و عدم
واسطه هست و آن ماهیت است و ماهیت غیر وجود و غیر
عدم است و این صفات مر ماهیات و کلیات را که واسطه
سواد و جزو یا صفت پیدا می آید و ماهیات کل اشیا قدیم است

دیگر که ماهیات اشیا در علم باری بود دیگر که محال است که چیزی
در علم باری معدوم و مفقود نباشد بوجود آید همچنانکه مکتوب
که در ذهن کاتب معدوم نباشد ظاهر شود و نقشی که در ذهن
نقاش مفقود نباشد بظهور آید و سرائی که در ذهن استاد بنا
مفقود و معدوم نباشد موجود آید پس ماهیات کل اشیا قدیم
باشد که اگر ماهیات حادث باشد ذات باری تعالی و تقدس محل
حوادث باشد و این محال است آنچه عوام اهل حکمت اند اینچنین
مطلقا گفته اند اما آنچه خواص اهل حکمت اند اینچنین میگویند
که ماهیات کلی قدیم اند و غیر وجود و غیر عدم و غیر وحدت
و غیر کثرت اند و ماهیات جزوی حادث اند و از اینجا
گفته اند که باری تعالی و تقدس عالم بر کلیات است نه بر جزویات
و دیگر آنکه اهل حکمت میگویند که محال است که معدوم صرف
مرجح یا بی مرجح شود و محال است که موجود مرجح یا بی مرجح معدوم
گردد پس ماهیاتی که مرجح از قوت بفعل می آیند و باز مرجح
از فعل بقوت میروند معنی کون و فساد و حیات و ممات
این است پس موجوداتی که کون و فساد را با ایشان راه نیست

همیشه

همیشه بوده اند و پیوسته خواهند بود و موجوداتی که کون و فساد را
با ایشان راه هست مرجح از قوت بفعل می آیند و باز مرجح از فعل بقوت
میروند فصل بدانکه نزدیک اهل وحدت میان عدم و وجود واسطه
نیست یا وجود است یا عدم از جهة آنکه وجود با عدم نقیضانند
و نقیضان باتفاق واسطه نیست یعنی میان وجود و عدم منافات
است پس وجود با عدم ضدان باشند یا نقیضان یا عدم ملکه
وجود نمی شاید که ضدان باشند از جهة آنکه بین الضدین اجتماع نیست
اما ارتفاع هست از یک چیز دیگر ضدان و میان وجود و عدم
اجتماع نیست و ارتفاع هم نیست با تمام شرایطی که دانند و دیگر
آنکه ضدان بین الوجودین باشند نه بین المختلفین یعنی نه میان
دو وجود باشند نه وجود و لا وجود و حرارت عدم لا وجود است
فصل در بیان صورت و ماده و جسم و شکل بدانکه اهل حکمت
میگویند که موجود در قسم اول بر دو قسم است یا ممکن از جهة آنکه
هر موجودی که باشد از این خالی نباشد که در هستی خود محتاج
غیر باشد و هو الممکن یا نباشد و هو الواجب باز ممکن وجود بر دو
قسم است جوهر یا عرض از جهة آنکه هر ممکن که باشد از این خالی

نباشد که یا موجود فی موضوع باشد و هو العرض یا موجود لا فی موضوع
باشد و هو الجوهر بدان جوهر بر پنج قسم است صورت یا ماده یا جسم
یا نفس یا عقل از جهة آنکه جوهری که باشد ازین خالی نباشد
یا حال باشد و هو الصورت یا محل باشد و هو المادة یا مرکب باشد
و هو الجسم یا نه حال و نه محل و نه مرکب و ازین دو حال بیرون
نباشد یا متعلق باشد بماده تعلق التدبیر والتصرف و هو
النفس یا نباشد و هو العقل چنین میدانم که تمام فهم بکنی
در وقتی تو ازین بگویم **فصل** بدانکه صورت اسم مشترک است
و جسم هم مشترک است اما آنچه نزد خواص اهل حکمت است
آنست که صورت دو قسم است یکقسم از آن اقسام جوهر است
و یک قسم از اقسام عرض است اول صورت حقیقی و دویم را
صورت مقداری گویند اول را صورت ثابت و دویم را
متبدل گویند و جسم را هم بر چند معنی اطلاق میکنند یکی بر چیزی
که تمام آن چیز متصل و ممدود باشد و محسوس بود بالقوة
در ابعاد ثلثه و یکی بر صورتی که ممکن باشد در آن صورت بعدی
معین با ابعاد ثلثه تقدیر کردن و اگر چه تمام آن چیز محسوس محدود
نباشد

نباشد پس در حد اول آنکه جسم بر وی اطلاق میکنند جوهر
باید که باشد و اگر آنکه جسم بر وی اطلاق کند باید نامتناهی را
جسم نگویند از جهة آنکه بحد و در محسوس نباشد و در حد دویم
آنکه بر وی جسم اطلاق کند و جوهر باید که باشد صورت یا ماده
و اگر این را حد و نهایت شرط نیست بلکه اجسام عالم نامتناهی باشد
هر جزوی را از اجزاء عالم را جسم گویند و مجموع را هم جسم گویند چون
دانستی که صورت دو قسم است یک قسم آنست که وجود جسم
بوی است و قوام جسم بوی است و آن صورت را صورت حقیقی
گویند و یکقسم آنست که وجود جسم بوی است و آن صورت را
صورت خوانند اکنون بدانکه اگر یکبعد از جهة قابل قسمت باشد
آن را خط گویند و اگر در دو جهة باشد آن را سطح گویند و اگر از سه جهت
باشد آن را ثخن گویند و این هر سه را اشکال ثلثه گویند و ابعاد
ثلثه هم گویند و هر کجا که شکل باشد بعد باشد اما شاید
که بعد باشد و شکل نباشد از جهة آنکه بعد عام تر است از شکل
از بهر آنکه شکل هیأتی است مقداری که او را حد یا حدود با
بالفعل و بعد هیأتی مقداری که او را حد یا حدود باشد

بالعرض یا بالفعل پس همچنین که اشکال یا ابعاد دانستی
خط و سطح و ثخن را با طول و عرض و عمق میدان سخن دراز شد
و از مقصود دور افتادیم مقصود آن بود که صورت اول را صورت
حقیقی و ثابت میگویند و صورت دوم صورت مقداری و متغیر
خوانند و صورت اول را معقول و صورت دوم را محسوس میدانند
و این سخن نزاع بمثال معلوم نشود **فصل** بدانکه موم صورت
حقیقی دارد و صورت مقداری هم دارد و صورت حقیقی موم
آنست که موم بوی موم است و قوام موم بویست و آن
حقیقت موم است یعنی جسم مرکب است از دو جوهر یکی صورت
و یکی ماده صلاحیت بسیار چیزها داشت اما صورت مومی او را
خاص کرد پس موم که موم شد بصورت مومی موم شد و صورت
مقداری موم ابعاد و اشکال موم است پس اگر موم را دراز
یا کوتاه کنند و اگر پهن و باریک کنند در صورت حقیقی موم
هیچ تغییر و تبدیل نباشد و تغییر و تبدیل در صورت مقداری
هم دارد صورت حقیقی انسان است که انسان بآن انسانست
و قوام انسان بویست و آن حقیقت انسان است و صورت
مقداری

مقداری هم دارد و آن اشکال و ابعاد خاص با انسان است پس اگر
انسان دراز شود یا کوتاه باشد و اگر راست باشد یا منحنی باشد
تغییر و تبدیل در صورت حقیقت انسان پیدا نشود هیچ تغییر و
تبدیل در صورت مقداری باشد **فصل** بدانکه در اول این باب
گفته شد که جوهر لا فی موضوع است و عرض موجود فی موضوع
است اکنون بدانکه موضوع دیگر است و محل دیگر بدانکه محل
عام است و موضوع خاص یعنی هر چیز حال شود در چیزی از سه حال
بیرون نباشد یا حال محتاج سبب وجود محل باشد یا محل سبب
وجود حال یا نه حال سبب وجود محل و نه محل سبب وجود حال
و در این هر سه جای حال و محل گویند اگر سبب وجود باشد
حال را صورت و محل را ماده گویند و اگر محل سبب وجود
حال باشد حال را عرض و محل را موضوع میخوانند و مراد
از ما حلول در این موضوع اختصاص چیزیست بچیزی **فصل**
بدانکه آنچه محققان اهل حکمت اند میگویند که جوهر هیولی
دو نام دارد هیولی و ماده و جوهر دو نام دارد صورت
و ماده نفس اما هر یکی ازین دو نام بوقتی مخصوص اند تا مادام

که جوهر صورت بجوهر هیولی نه پیوسته است نام یکی هیولی است
و نام یکی صورت وچون جوهر صورت بجوهر هیولی پیوست و جسم
پیدا امد نام یکی ماده است و نام یکی نفس و این نفس را در مرتبه
عناصر طبیعت و در مرتبه طبیعی نفس طبیعی و در مرتبه حیوانی
نفس حیوانی و در مرتبه انسانی نفس انسانی و در مرتبه ملک
نفس ملکی میگویند و این جوهر را نفس از جهت ان میگویند
که کمال و حرکت جسم از وی است و صورت از جهت ان میگویند
که امتیاز از یکدیگر بوی است و این جوهر را نامها بسیار است
که هر یک بجای خود گفته شود و اشکال و ابعاد را که صورت میدانی
گفتند بهمین معنی گفتند که امتیاز افراد از یکدیگر بوی است و امتیاز
انواع بصورت حقیقی هست و بصورت مقداری هم هست

فصل در بیان ذات وجود و نفس و در بیان صفت و اسم
و در بیان انکه صفات در مرتبه ذات است و اسامی در مرتبه
وجه است و افعال در مرتبه نفس است بدانکه اهل شریعت
در تحقیق این معانی شروع نکرده اند و جد و سعی ننموده اند لا
جرم وجود ذات و وجه نفس در حق خداوند نیست و معنی اطلاق

کرده اند

کرده اند و میگویند عالم و قدرت و ارادت و سمیع و بصیر و کلام و مانند این را
صفات میگویند و عالم و قادر و مرید و سمیع و بصیر و کلام و مانند این را اسماء
صفات میخوانند اسم الله را میگویند که اسم ذات است و باقی جمله اسم
صفات است فصل بدانکه انچه خاص اهل حکمت اند میگویند که ماهیت
هر چیز ذات ان چیز است و وجود ان چیز وجه ان چیز است و صفات
در مرتبه ماهیت است و اسامی در مرتبه وجه است و ماهیات را
باضافات و باعتبارات نامهای دیگر نهاده اند وجود ذهنی و وجود
عقلی موجود بالقوة است و مانند این گفته اند و وجود را هم باضافات
و اعتبارات نامها دیگر نهاده و وجود خارجی و وجود حسی و موجود
بالفعل و وجه و مانند این خوانده اند و این جمله تسمیه است نه صفات
و نه اسامی زیرا که صفات قابلیت و استعداد هر چیز است و اسامی
نشان و علامت حقیقی هر چیز است که بان چیز است و غیر صفات
نه نشان و علامتی که دیگری بروی نهند و ان نشان و علامت مجازی
باشد و غیر صفات بود پس قابلیت و استعداد هر چیز صفات ان
چیز اید پس تسمیه مشترک است میان مرتبه ذات و مرتبه وجه
صفات مخصوص اید بمرتبه وجه و این سخن تو را جز بمثالی معلوم

نشود بدانکه ماهیت انسان ذات انسان است و وجود انسان
وجه انسان است و ان قابلیت بینایی و شنوایی و دانایی و چندین فضایل
بینک و باریک و صنعتهای لطیف که در ماهیت انسان موجود
بود صفات انسان است و این بینای و شنوای و دانای و چندین فضایل
و شواهد و صنعتهای لطیف که در وجود انسان بالفعل موجود است
اسامی انسان است و چنین که در عالم انسان دانستی در عالم کبیر
همچنین میدان یعنی ماهیت عالم ذات عالم است و وجود وجه
عالم است و اول چیزی که از مرتبه ماهیت بوجود رسید عقل
کل بود اینست معنی اول ما خلق الله العقل انگاه بواسطه عقل کل
چیزها پیدا امد اینست معنی ن والقلم وما یسطرون فصل چون
دانستی که نزدیک اهل حکمت وجود بی ماهیت امکان ندارد
و دیگر دانستی که ماهیت غیر وجه است و سابق است بر وجود
اکنون بدانکه اهل حکمت در وجود باری تعالی و تقدس خلاف
کرده اند بعضی گفتند که باری تعالی ماهیت دارد و وجود هم دارد
که وجود بی ماهیت امکان ندارد و بعضی گفته اند که باری تعالی
وجود دارد اما ماهیت ندارد تا کثرت و اجزا لازم نیاید و بعضی

گفته اند

گفته اند که باری تعالی ماهیت دارد اما وجود ندارد تا کثرت و اجزا
لازم نیاید و بعضی گفته اند که ماهیت باری تعالی عین وجود باری تعالی است
و سابق بر وجود باری نیست تا کثرت و اجزا لازم نیاید چون از این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه نزدیک هر که خدای تعالی
و تقدس صفات و اسامی میگوید ماهیت و وجود گفته باشد
و اثبات اجزا لازم اید اینست معنی من وصف الله فقد
قرنه شاه جزاه ومن جزاه فقد جهله و هر که خدای تعالی و تقدس اسامی
میگوید اما صفات نمیگوید وجود گفته باشد بی ماهیت و از انجا
توحید و تنزیه لازم اید اینست معنی قل ادعوا الله او ادعوا
الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی فصل بدانکه اهل وحدت
میگویند هر چیز عالم موجود است او را سه مرتبه و دو صورت است
مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس و صورت جامعه و صورت
منفرده از جهت انکه هر چیز که باشد از این خالی نیست که در هر مقامی
که باشد که هر چیز امکان دارد که در ان چیز ظاهر شود در ان
مقام جمله در وی بالقوه موجود باشد همچون نطفه و حبه و این
مقام را مرتبه ذات میگویند و صورت این مرتبه را صورت

جامعه می‌خوانند و آن مقامی باشد که هرچه امکان میداشت
که در آن چیز ظاهر شود در آن مقام جمله در وی بالقوه موجود با
مجموع انسان کامل و حضرت کامل و این مقام را مرتبه وجه گویند و
صورت این را صورت متفرقه میخوانند و امتداد و انبساط وجود را
در این مراتب نفس میگویند و مراد از امتداد نشو و نمای است
که از او حرکت جسم میگویند و مراد از انبساط بسط وجود است که او را
مرتبه نفس میگویند و فرق بسیار است میان نشو و نما که حرکت
جسم است و میان بسط وجود که مرتبه نفس است از جهت آنکه
امتداد و انبساط وجود در مراتب چیزهاست و امتداد و
انبساط وجود نفس در این مراتب اسفل داشت و امتداد و
انبساط مراتب هرچند بعیان مراتب عرش است پس عرش
با اقسام باشد و هرچند تمامتر و کاملتر بود عرش بزرگتر
و عظیم‌تر بود این است معنی قلب المؤمن عرش الله الاکبر
و این نفس را صاحب شریعت رب میگویند که هر که بگیعنی
دارد این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و من
عرف النفس فقد عرف الرب و این مرتبه نفس که صاحب
شریعت

شریعت رب میگویند فوق جمله مراتب است و این مرتبه از اضداد و مقابله
دور است و پاک و مقدس است و از اشکال و صور مبرا و منزه است لاجرم
اهل حس و خیال را با این مرتبه راه نیست ابدا و بیش معنی نفس و رب
این است که اهل شریعت و اهل حکمت شبهه و گمان برده اند عرش
عبارت از تمامی مراتب است و استوا بر دو نوع است یکی از روی
علم و ان الله قد احاط بکل شیء علما یکی از روی وجود الا انهم فی مریة
من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط باز استوا علی بر دو نوع است یکی باجمال
و یکی بتفصیل تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم مرتبه ذات و صفات
و صورت جامعه مخصوص است و مرتبه وجه با اسامی و صورت متفرقه
مخصوص است و مرتبه نفس را اسمی و نی صفتی و نی صورتی مخصوص است
از جهت آنکه صفات مظهر ذات است و اسامی مظهر صفات است یعنی صفات
قابلیت و استعداد ذات است و اسامی معرف صفات است یعنی هرچیز
که باشد او را نامی است و استعدادی باشد و آن قابلیت و استعداد
آن چیز را بکمال میرساند و کمال هرچیز آن باشد که هرچه در وی بالقوه
باشد بالفعل موجود شود پس هرچه در چیزی بالقوه موجود است
صفات است و هرچه بالفعل موجود است اسامی است پس

صفات در مرتبه ذات باشد و اسامی در مرتبه وجه چنین میدانم
که تمام فهم بکنی و روشن‌تر از این بگویم فصل بدانکه نزد اهل
وحدت بدایه و اول هرچیز ذات آن چیز است و امتداد و انبساط
وجود در این مراتب نفس آن چیز است و صفات و صورت جامعه
در بدایت است و اسامی و صورت متفرقه در نهایت و این
سخن تو را خوب تمام معلوم نشود بدانکه جسم و بیضه و نطفه در مراتب
ذات‌اند زیرا که هرچه امکان دارد که در ایشان ظاهر شود بالفعل
در این مقام جمله ایشان بالقوه موجود است و این مرتبه صورت جامعه
دارد زیرا که جمله در وی جمع است و صفات در این مرتبه است
زیرا که قابلیت و استعداد ایشان در این مرتبه است و چون نطفه
بیضه و حبه بتدریج بکمال خود رسند در مرتبه وجه‌اند زیرا که هرچه
امکان میداشت که بالفعل در ایشان ظاهر شود در این مقام
جمله بالفعل در وی موجود است و این مرتبه صورت متفرقه دارد
از جهت آنکه هر یک از یکدیگر جدا گشتند و اسامی در این مرتبه است
و امتداد و انبساط وجود در این مراتب نفس است فصل
چون از این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت خدای را
ذات

زیرا که صفت ایشان
در این مرتبه است
صح

ذات میگویند اما وجه و نفس میگویند از جهت آنکه اگر ذات گویند و نفی
از او کمالات خدا بی‌نقص کرده باشد و او همیشه کامل بوده است و همیشه
کامل خواهد بود و ذات در قرآن و احادیث نیامده است پس هر فردی
از افراد این وجود را مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس باشد و صفات
و اسامی باشد از جهت آنکه هر فردی از افراد این وجود خالی نمی‌باشند
و بکمال میرسند و باز خاک باز میگردند پس این جمله مراتب در ایشان
تواند بود اما مجموع این موجود که من حیث الوجود یکی وجود است همیشه
در مرتبه وجه است نه ذات از جهت آنکه این وجود این چنین که هست
همیشه این چنین خواهد بود و یک سر موی زیادت و نقصان نپذیرد و نخواهد
بود ذات در این وجود در آرد و این است معنی کل من علیها فان
و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام فصل بدانکه بعضی از اهل
وحدت گفته‌اند که خالق ذات این وجود است و هرچیز که بکمال
رسید او جزو این وجود است و امتداد و انبساط که در جمیع مراتب
و جمیع افراد موجودات نفس این وجود است و بعضی گفته اند
که جمله ذات ذات این وجود است و امتداد و انبساط وجود
در جمیع مراتب و جمیع افراد موجودات نفس این وجود است

و این سخنی که ایشان گفتند از وجهی راست و از وجهی نه راست بسبب
از جهت آنکه این وجود را دو اعتبار است یکی اعتبار اجزا و یکی اعتبار کل
چون نظر با اجزا باشد و اجزا را کثرت و نقصان و کمال لازم است هر آینه
وجه لازم این اما اگر نظر بکل باشد و کل را صورت و کمال لازم نیست
ذات لازم نباید بلکه تصور نتوان کرد اینرا و پس کل اجزا را تقریب تمام
گفته میشود و اگر نه نامتناهی را کل و اجزا نباشد از جهت آنکه ثلث
و سدس و نصف و مانند این در متناهی باشد و در نامتناهی
هیچ از اینها تصور نتوان کرد **فصل** در سخن اهل شریعت در بیان آنکه
این عالم بچه طریق پیدا آمده و در بیان ترتیب موجودات بدانکه
اهل شریعت میگویند که اول چیزی که خداوند تعالی بیافرید
جوهری بود چنانکه در خبر است که اول ما خلق الله تعالی الدرة و بزرگی
آن در را بجز خداوند تعالی کسی دیگر نداند و چون خواست که این
عالم را بیافریند بان جوهر نظر کرد آن جوهر آب شد و بجوش آمد
و از جوش آن آب کف و بخاری بر روی آمد و کف بر روی آب
قرار گرفت و بخار بر زبر بالا نهاد خداوند تعالی از آن کف
زمین بیافرید یکپاره آنگاه آن یکپاره را هفت قسم کرد و طبقی

هر طبقی

هر طبقی پانصد ساله راه کرد و این جمله که گفته شد در دو روز بود یکشنبه
و دوشنبه چنانکه میفرماید خلق الارض فی یومین و چون زمین متحرک
بود بر روی آب قرار نمیگرفت آنگاه خداوند تعالی کوهی بیافرید
از زمرد سبز و گرد زمین در آورد و آن کوه را کوه قاف گویند اینست
معنی ق والقرآن المجید و در زمین کوههای دیگر بیافرید و جمله را
بکوه قاف متصل کرد چنانکه بیخ درخت را بهم متصل کنند اینست
معنی والجبال اوتادا و در بعضی کوهها چشمهای جاری و در
نا پیدا و آن کرد آیند و نباتات و اشجار بر رویانید و از دریا حیوانات
پیدا آمد و بر و بحر را جا معدن کرد تا مردمان را منافع هر چه بود بر این بار شنبه
و این جمله در دو روز دیگر بود روز سه شنبه و چهار شنبه که تمام
در روز اول چهار روز باشد چنانکه میفرماید و جعل فیها رواسی
من فوقها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین آنگاه
از آن بخاری که بر زبر بالا نهاده بود آسمان پیدا آورد یکپاره آنگاه
آن یکپاره را هفت قسم و طبقه کرد هر طبقی پانصد ساله راه کرد
و گشادگی میان هر طبقی پانصد ساله راه کرد و آسمان اول که بر زمین
نزدیکتر است بکوکب سیار است و بر جای ثابت آسمانها

در حفظ او بود و این جمله در دو روز دیگر بود روز پنجشنبه و روز آدینه
چنانکه میفرماید فقضیهن سبع سموات فی یومین و اوحی فی کل سماء
امرها و زینا السماء الدنیا بمصابیح و حفظا پس این جمله تمام شد
آنگاه آسمانها راست کرد و زمین را بگسترانید چنانکه میفرماید و رفع
سمکها فسویها و اغطش لیلها و اخرج ضحیها والارض بعد ذلک دحیها
آنگاه تمام دیگر بعد جمع حیوان و انسان را بیافرید و این جمله در شش
روز بود از یکشنبه تا روز شنبه روز شنبه هیچ نکرد و جهودان
از اینجاست که روز یکشنبه و سه شنبه کوهها و آبها و نباتها و اشجار
بیافرید و روز چهارشنبه و پنجشنبه آسمانها و کواکب را بیافرید
و روز آدینه که روز هفتم بود تا نیمه روز که پانصد سال این
جهان بود عقل و ارواح و طبایع و ملایکه و شیاطین و حیوانات
و آدم را بیافرید و نیمه روز دیگر از روز آدینه آدم در بهشت
بود و چون نیمه روز آدینه که پانصد سال این جهان باشد
تمام شد آدم از بهشت بیرون آمد و این عالم در وجود دید
پس تمام این عالم چهار هزار سال شد هفت هزار سال مدت
آفرینش و هفت هزار سال دور بود و این جمله که گفته شد

در قرآن

در قرآن مذکور است چنانکه میفرماید ائنکم لتکفرون بالذی خلق
الارض فی یومین الی ذلک تقدیر العزیز العلیم و دیگر میفرماید اولم یر الذین
کفروا ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما و جعلنا من الماء کل
شیء حی افلا یؤمنون و در بعضی روایات و قصص آمده است که اول
چیزی که خداوند تعالی بیافرید آب بود و بعد از آن عرش را بیافرید
و کان عرشه علی الماء آنگاه بخاری از آب برخاست و بر روی آب آمد
و بجوش آمد و از جوش آن آب خشک شد آنگاه زمین را از آن
آب خشک شده بیافرید باقی تا آخر چنانکه گفته شد اتفاق است
و در بعضی روایات آمده است که چون زمین را بیافرید و کوه
قاف را پیدا آورد تا زمین را در میان آورد و همچنین در روی آب
میجنبید و قرار نمیگرفت خداوند تعالی گاو ماهی را بیافرید که بزرگی
آن گاو ماهی را بجز خداوند تعالی کسی دیگر نداند و ماهی در دریا بر روی آب بود
قرار داد و گاو را بر پشت ماهی جای داد و زمین در میان شاخ
گاو قرار گرفت و در بعضی روایات آمده است که همان مقدار
خلق که در هفت طبقه زمین ساکن اند در کوه قاف بر زبر ساکن اند
و در میان کوه قاف و شهرها انبیا راست و در هر شهری خلقی

کو ناکون بلد و ولایت بسیارست و در هر شهری چندین شهرست همچون
ولایت جابلسا و جابلقا مانند این روشنائی ایشان نه با فتاب
که افتاب انجا نمی تواند تافت پس روشنای ایشان از روشنای
کوه قافست که ان زمردست و نهایت شفاف و نورانیت
ورنک اسمانها از عکس کوه قافست پس برین قول زمین در میان
هردو شاخ کاو و کاو بپشت ماهیست و ماهی بر اب و دوزخ
در زمین هفتم است و بالای بهشت کرسیست و بالای کرسی عرش
است و بالای عرش هفتاد هزار حجاب عزتست و بالای
هفتاد هزار حجاب عزت سرادقات جلالست و بعد از ان
درگاه کبریاست **فصل** در سخن اهل حکمت و در بیان انکه
این عالم بچه طریق پیدا امده و در بیان ترتیب موجودات بدانکه
اهل حکمت میکویند که اول چیزی که از باری تعالی و تقدس صادر شده
جوهری بود این است معنی اول ما خلق الله تعالی الروح و نام
ان جوهر عقل بود این است معنی اول ما خلق الله العقل و این
اصلیست نزدیک ایشان که لا یصدر من الواحد الا الواحد
پس از باری تعالی و تقدس که علت مطلق و فاعل اول و مصدر

موجودات

موجودات است یک چیز بیش صادر نشد و ان عقل است پس معلوم
اول و موجود دوم عقل امد و درین عقل صفات اعتبارات کثرت
پیدا امد یعنی یک اعتبار ممکن لذاته است و یک اعتبار واجب بغیره
است نظر بذات وی ممکن است و نظر بعلت وی واجب است پس با این
دو اعتبار از وی دو چیز پیدا امد باعتبار انکه ممکن است فلکی صادر شد
و باعتبار انکه واجب است عقلی دیکر از وی صادر شد پس این
عقل اول را که معلوم اول است عقل میکویند و این فلک الافلاک
جسم کل می خوانند همچنین از هر عقلی فلکی و عقلی صادر شد تا بعقل نهم
که عقل فلک قمرست رسید پس از عقل نهم فلکی صادر شد و ان
فلک قمرست و عقلی صادر شد و ان عقل دهم است که عقل
فعال است و ان عقل دهم که عقل فعال است عنصر صادر شد
که ماده عالم کون و فسادست و عنصر و صور معلول عقل دهم
اند واکر کسی کوید که عنصر و صور که معلول عقل دهم اند چرا تبدیل
و فساد را با ایشان راه است تبدیل و فساد از ان راهست
که قبول کون و عنصر هر صور را بشرط استعداد است اکر در عنصر
استعداد و قابلیت صورت اتشی پیدا می اید صورت اتش او

حاصل میشود واکر استعداد و قابلیت صورت هوای در وی حاصل میشود
صورت هوای در وی حاصل میشود واکر استعداد و قابلیت صورت ابی پیدا
می اید صورت ابی حاصل میشود واکر استعداد و قابلیت معدنی
پیدا می اید صورت معدنی در وی حاصل میشود و استعداد و قابلیت
نباتی در وی پیدا می اید صورت نباتی در وی حاصل میشود و اکر
استعداد و قابلیت حیوانی در وی حاصل می اید صورت حیوانی در وی
حاصل میشود و سبب این استعداد و قابلیت حرکات افلاکست
که اکر این استعداد و قابلیت عقل بودی تبدیل و فساد را بعنصر
و صور راه نبودی چنانکه با فلاک راه نیست چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه ماده اشیا یک چیزست اما صورت
اشیا بر اقسام است پس حیوان که حیوانست بصورت حیوانی
حیوانست نه بماده و نبات که نبات است بصورت نباتی
نبات است نه بماده و معدن که معدن است بصورت
معدنی معدن است نه بماده و در افلاک و عناصر همچنین
میدان و اهل حکمت را تا بدینجا که کفته شد اتفاق است
و هر که سخن اهل حکمت را نه باین طریق معلوم کرده است

[illegible marginal note]

معلوم

معلوم نکرده است **فصل** بدانکه از اهل حکمت میکویند که فلک عبارت
از سه چیز یکی صورت و یکی ماده و یکی نفس زیراکه هر جسمی که باشد
هر اینه او را چهار علت باشد یکی علت فاعلی و دویم علت مادی
سیم علت صوری چهارم علت غائی هر فلک را علت فاعلی عقلست
و علت مادی ماده فلک است زیراکه متحرک بی محرک محالست
و نمی شاید که عقل محرک فلک باشد زیراکه عقل محرکست از ماده
و تعلق بماده ندارد پس لا بد چیزی متعلق است بجسم تعلق التدبیر و التصرف
نفس است پس هر فلکی را صورت و ماده و نفس باشد واکر
کسی سوال کند که این کثرت از کجا صادر شد هم جواب شافی
کفته اند اکر کسی سوال کند که از عقل دهم چرا عقلی و فلکی صادر نشد
هم جواب شافی نکفته اند **فصل** بدانکه بعضی از اهل حکمت میکویند
که عقل و نفس و صورت یکی جوهرست اما این یک جوهر را
باضافات و اعتبارات باسامی بسیار ذکر کرده اند باعتبار
انکه دانا ست بذات و زنده کننده است نفس کفتند باعتبار
انکه اشیا از جوهرهاست از یکدیکر جدا ست صورت کفتند
مانند این پس برین قول در فلک کثرت نباشد صورت باشد

و ماده در جمله اجسام همچنین سیدان و باقی هرچه غیر این دو جوهر باشد
که جسم لاحق بود از جمله اعراض باشد و برین قول جوهر نخستین صورت
باشد جوهر دوم ماده و از صورت و ماده از فلک اول پیدا آید
همچنین از هر صورتی ماده و صورت دیگری پیدا می آید تا بخاک رسید
فصل بدانکه این جمله از باری تعالی و تقدس بیکدفعه صادر شده
تقدیم و تاخیر از آن یعنی صدور ممکنات از ذات باری تعالی
و تقدس همچنان است که صدور شعاع آفتاب از قرص آفتاب
و همچنان است که صدور معلول از وجود علت و وجود معلول
با وجود علت معاً معاً باشد و با وجود علت وجود معلول هم باشد
پس تقدیم و تاخیر که در عقول و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و
عناصر گفته شد تقدم و تاخر رتبی است نه تقدم و تاخر
خارجی و تقدم و تاخر از روی رتبت است نه از روی زمان
پس عقول و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و عناصر قدیم اند
از روی ما حادث شده از روی علت و موالید باتفاق هم از روی
وهم و هم از روی سبب حادث شد و بتدریج از قوت بفعل آمدند
و باز از فعل بقوت می‌روند **فصل** در بیان احادیث اول
بدانکه

بدانکه در حدیث آمده است که اول ما خلق الله تعالی العقل و دیگر آمده است
که اول ما خلق الله تعالی روحی و دیگر آمده است که اول ما خلق تعالی
القلم امثال این مراد رسول صلعم از این جمله یک جوهر است و شاید که یک
جوهر را بصد اعتبار و بصد نام خوانند و از آن صد نام در حقیقت آن
جوهر هیچ تعدد و تکثر لازم نیاید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه رسول صلعم جوهر اول را باعتبار آنکه مدرکست بذات و دانا
کننده است و عقل فرمود از جهة آنکه مدرکست و مدرکست و باعتبار
آنکه ظاهر است فی خود و ظاهر کننده است نور فرمود که نور
ظاهر و مظهر است و باعتبار آنکه زنده است بذات و زنده
کننده است روح فرمود که روح حی و محیی است و باعتبار آنکه نقاش
علوم است بر دلها قلم فرمود که قلم نقاش صورتهاست بر الواح و
مانند این را که جوهر اول باعتبار آنکه نقاش علوم است ملک گویند
هم روا است باشد که ملک سبب واسطه است و اگر جبرئیل هم
گویند روا است باشد که جبرئیل هم سبب واسطه است **فصل**
بدانکه خلق بسیار بواسطه این احادیث سرگردان شدند و می‌شوند
و این جمله مذاهب مختلفه که پیدا آمده است از الفاظ حدیث

و قرآنست و این سرگردانی از آن است که میخواهند که از لفظ بمعنی روند
و هرکه از لفظ بمعنی رود از الفاظ حقیقت چیزها بیابد هرگز بمعنی نرسد
و حقیقت چیزها در نیابد که السنه و اصطلاحات مختلف در عالم
بسیار است و هر قومی زبانی و اصطلاحی دارند خاصه در سخن گفتن
انبیاء از جهة آنکه کار ایشان ابدان و تهذیب خلقست تا رفع عادات
بد کنند و تا حجاب در پیش چشم خلق ننهند ابدان و تهذیب راست
نیاید و رفع عادت بد نتوانند کرد یعنی هرچند گاهی در میان خلق
رسوم و عادات بد پیدا می‌آید و رسوم و عادات بد ابدان و تجلی را
مانع و حجاب شود و از کرد پس هرکه خواست که از لفظ بمعنی رود لفظ
سبب گمراهی و دوری وی گشت و هرکه از معنی بلفظ رود سبب
هدایت و نزدیکی وی گشت یعنی هرکه بریاضات و مجاهدات
در صحبت دانایان از راه کشف و عیان معانی و حقیقت چیزها
دریابد هر اصطلاحی که باشد حجاب وی نباشد بلکه سبب
زیادتی علم او گردد و هرکه از لفظ بمعنی رود شاید که حقیقت
یک چیز را ده چیز داند و در گفت و سرگردانی افتد از جهة
آنکه شاید که یک حقیقت را بده اعتبار بده نام خوانند و از آن
ده نام

ده نام بده چیز گمان برد لاجرم هرگز بحقیقت نرسد و نرسد **فصل** از سخن
اهل تناسخ در بیان آنکه عالم بچه طریق پیدا آمده در بیان ترتیب موجودات
بدانکه اهل تناسخ میگویند که اول چیزی که از باری تعالی و تقدس صادر شد
جوهری صادر شد آن جوهر نفس کل است باز از آن جوهر نفس کل جوهر
دیگر صادر شد نام آن جوهر طبیعت کلیست اینست تمامی عالم جبروت
و عالم ملکوت چون باری تعالی در مرتبه اول یکی تمام است و چون
طبیعت در مرتبه چهارم چهار تمام است پس یک و دو و سه
و چهار باشد تلک عشرة کاملة چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه عقل جوهریست بسیط حقیقی دانا بذات و داناکننده
دیگریست و مجرد است از ماده و تعلق بماده و علم موجودات است و
همین عقل است که ام الکتاب است زیرا که ماهیات کل
اشیاء در وجود عقل مفروض و مقدر و مکتوب است و محال
است که چیزی در وجود عقل کل مفروض و مقدر و مکتوب
نباشد موجود آید و از اینجاست که گفته اند ماهیات کل اشیا
قدیم است و وجود حادث است ماهیات این است معنی
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه

معنی فاقم وجهک للدین حنیفا فطرت الله التی فطر الناس علیها
لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم و عقل است که قلم است
دیگر که نویسنده علم بر دلهاست و همین عقلند که ملایکه کروبی
اند و همین عقل است که ملایکه است و دیگر بدانکه نفس جوهریست
بسیط حقیقی زنده بذات و زنده کننده دیگری و مجرد است از ماده
اما متعلق است بماده تعلق التدبیر والتصرف و همین نفس است
که ملایکه روحانی اند و همین نفس است که حیات موجودات
از وست و دیگر بدانکه طبیعت جوهریست بسیط و موجب بذات
و هر تغییر و ثباتی دانی فصل و بعضی هم از اهل تصوف
مجموع اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده را روح میگویند
و شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی روح حیوانی را که
از عالم سفلیست و از جنس ارواح نباتات است نفس میگوید
و روح انسانی که از عالم علویست و از جنس جواهر ملایکه است
روح میخوانند چون سخن بدینجا رسید حقیقت روح را
تمام بیان کنیم تا مخلصان و سالکان از سر کرده این خلاصه باشند
فصل بدانکه انسان ظاهری دارد و باطنی دارد یعنی حسی دارد

و روح انسانی بسیط حقیقی است و قابل قسمت نیست و از عالم امر است و جسم
انسانی مرکب و قابل قسمت است و از عالم خلق است چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه هرچه مرکب باشد هر آینه در وی کثرت و اجزا
باشد و در هر چیز که کثرت و اجزا باشد هر صفتی از صفات وی و هر فعلی
از افعال وی بجزوی و عضوی مخصوص باشد چنانکه اگر این چیز بینا و شنوا
باشد و گویا و گیرا باشد از یک موضع ببیند و از یکی موضع بشنود و از
یکی موضع بگوید و از یکی موضع بگیرد و هر چیز که مرکب نباشد از وی کثرت
و اجزا نباشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی بجزوی
و عضوی مخصوص نباشد از جهة آنکه جزو و عضو نباشد و روی و پشت
و سر و پای و یمین و یسار نبود پس صفات وی تمام بود یعنی و اگر
این چیز دانا و بینا و شنوا و گویا باشد دانا باشد بهمان چیز که شنوا
باشد بعینه شنوا باشد و بهمان چیز که شنوا باشد بهمان چیز بعینه
گویا باشد و در جمله صفات همچنین میدان چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه روح آدمی بسیط حقیقی است و عالم و سمیع
و بصیر و متکلم است و صفات او بصفات قالب نماند از جهة
آنکه قالب از یکی موضع می شنود و از یکی موضع میبیند و روح آدمی اگر

گوئی همه حیات است و اگر عالم گوئی همه علم است و اگر سمیع گوئی همه سمیع
است و اگر بصیر گوئی همه بصیر است و اگر متکلم گوئی همه کلام است از آلت
بی آلت و جارحه نیست این است معنی ان الله تعالی خلق آدم علی
صورته و این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه این است مقامات
مشایخ طریقت و درجات علماء شریعت در معرفت روح ای درویش
آدمی بیش ازینجا نیست پس نقل آنکه معرفت روح داند و معرفت خدا بداند
از علماء شریعت و مشایخ طریقت هیچکس در معرفت روح آدمی ازین مقام
در نگذشته است و از علما و مشایخ چند کس معدودند که در معرفت
روح آدمی بریاضات و مجاهدات از راه کشف و عیان بدین
مقام رسیده اند و باقی جمله مقلد بوده و بطامات خود را بعلما و مشایخ
مانند کرده اند اما درین کار مانند که پوسته دکی باشد و بی پوسته
دکی چون سخن علماء شریعت و مشایخ طریقت معلوم کردی اکنون
بدانکه بحقیقی از محققان اهل شریعت میگویند که اگر میخواهی که معنی
من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی ان الله خلق آدم علی صورته دریابی
تا طریق اجمال اشارتی بکنم و سررشته بدست تو بدهم که عاقل را
اشارتی بسنده بود و طالب را رمزی کفایت است بدانکه قالب
آدمی

آدمی عالمی است و روح آدمی رب این عالم است و درین عالم هیچ عضوی
از روح خالی نیست و روح در هیچ عضوی از اعضا نیست که نیست ای
درویش اگر گویند که روغن داخل شیر نیست و خارج شیر هم نیست و شیر
داخل روغن نیست و خارج روغن هم نیست راست باشد از جهة آنکه
هیچ جزوی از اجزای روغن از شیر خالی نیست پس روغن با شیر باشد
و شیر با روغن باشد و ازینجاست که روح درین عالم بعضی نزدیک
و از بعضی غایب نیست فرق سر که عرش این عالم است و کف
پای که تحت الثری این عالم است هر دو او را یکسان است و تدبیر
هر دو بی تفاوت همکانی میکند و دیگر آنکه تصرف روح درین
عالم همچنین بی اندیشه و آلت و جارحه نیست و ازینجاست که هر گز
او را کاری از کارهای دیگر مشغول نمیکند و چون تدبیر پای میکند
او را از تدبیر سر و دست مشغول نمیکند لا یشغله شأن عن شأن
یعنی چنانکه تدبیر سر میکند تدبیر سر او را از تدبیر دست مشغول
نمیکند و چون تدبیر پای میکند او را از تدبیر دست مشغول نمیکند
و دیگر بدانکه ملایکه بفرمان او ایستاده اند و عالم را بنظام معمور
میدارند و هیچکس از ملایکه امکان خلاف و فرمان او نیست

و تفعلون ما یومرون و دیگر بدانکه هر ملکی را کاری و مقامی معین
است که هرکه این کار آن نکند و هرکه آن کار این نکند و هرکه از مقام
خود در نگذشته اند و نخواهند گذشت و اینست معنی ان الله تعالی
خلق ادم علی صورته فصل در بیان کمال آدمی بدانکه علماء شریعت
میگویند که کمال آدمی در دانستن علوم حقیقی است و علوم حقیقی
چهار چیز است یکی دانستن نفس خود و آنچه بنفس تعلق دارد
دوم دانستن خدای و آنچه تعلق بخدای دارد سیم دانستن دنیا
و آنچه بدنیا تعلق دارد چهارم دانستن آخرت و آنچه تعلق باخرت
دارد فصل بدانکه مشایخ طریقه میگویند که اصحاب کمال چهار طایفه
اند یکی سالکان دوم مجذوبان سیم سالکان مجذوب چهارم
مجذوبان سالک و مجذوبان و سالکان کامل اند اما
مکمل نیستند و سالکان مجذوب و مجذوبان سالک کامل
و مکمل اند و سلوک بکسب و اختیار بنده است و جذب بفضل
و عطا خداوند است پس اولیا را ولایت و انبیا را نبوت
بفضل و عطا خداوند است نه بکسب و اختیار دیگر که انبیا
و اولیا مجذوب نباشند و جذبه دیگر است و عروج دیگر است

و عروج

و عروج اولیا دیگر است و عروج انبیا دیگر فصل بدانکه بعضی اهل تصوف
میگویند که کمال آدمی آنست که بمقام بلوغ و عیان برسد یعنی طبقات مردم
چهار است طبقه اول اهل تقلید اند و طبقه دوم اهل استدلال اند و طبقه
سیم اهل ایقان اند و طبقه چهارم اهل عیان اند و اهل تقلید در مقام
اسلام اند و مقام اسلام مراتب و درجات دارد و اهل استدلال در مقام
ایمان اند و مقام ایمان هم مراتب و درجات دارد و اهل ایقان در مقام
ولایت اند و مقام ولایت هم مراتب و درجات دارد و اهل عیان
در مقام نبوت و مقام نبوت هم مراتب و درجات دارد فصل
بدانکه بعضی گفته اند که کمال آدمی آنست که بمقام جبروت برسد
یعنی مراتب مردم چهار است مرتبه اول اهل دنیا اند و مرتبه
دوم اهل آخرت اند و مرتبه سیم اهل ملکوت اند و مرتبه چهارم اهل
جبروت اند از جهة آنکه مراتب و تفاوت مردم بسبب مراتب
و تفاوت عقل است و گفته اند عقل هزار جزو است صد جزو
اهل دنیا راست سیصد مر اهل آخرت و سیصد مر اهل ملکوت
و سیصد مر اهل جبروت راست و اهل دنیا مر اهل آخرت را
دیوانه خوانند و اهل آخرت مر اهل ملکوت را دیوانه خوانند

و اهل ملکوت و جبروت جمله را معذور دارند و هر یک بجای خود نیک
بینند و نیک دانند ای درویش از کار دنیاوی بتجربه بسیار افتاده باشد
و نهایت در نیک و منصرف شده باشد مثلا اگر زراع است زمین
نیک و بد را بداند و آب و هوای هر جای بشناسد و موسم هر کاری
معلوم کند که وقت تخم افکندن چه وقت است و وقت آب دادن
چه وقت باشد و اگر آفتی پیدا شود بداند که سبب آن چیست و دفع
آن چگونه میباید کرد و آب زیادت می باید دادن یا کم میباید
دادن و امثال این و اگر بازرگان است رخت و قماش را نیک
شناسد و نرخ و نفع را نیک سره کند و موسم هر چیز را بداند که
چه باید خرید و بکجا باید برد و نگاه داشت چگونه باید کرد و امثال
این و در جمله حرفتها چنین میدان این عقل اهل دنیاست و این
هر صد جزو تمام دارد هرکه نه درین کار است که وی است نزدیک
وی دیوانه و بیکار است و هرکرا چشم باخرت گشاده شود و
نعیم و بی ثباتی دنیا بروی روشن و مقرر گردد علامت آن باشد
که در کار دنیاوی بیشتر شروع نکند و اگر کند بعض وقت و حقه
صرف و رحمت کند و تمام عمر و جمله اوقات شب و روز را بوی

مشغول

مشغول کند و تمام جهة نام و ننگ و رسم و عادت و رنج بسیار بر خود
ننهند و سعی بسیار نبرد و بقدر کفاف قناعت کند و حریص نباشد
و بیشتر اوقات بکارهای آخرتی همچون نماز و روزه و زکوة و صدقات
و تقوی و ریاضت و مدد دادن و شفقت بر درویشان
و امثال این مشغول باشد و نیت درست کند و کار باخلاص
کند و از ریا و سمعت دور باشد این عقل اهل آخرت راست
و این کس هر سیصد جزو تمام دارد و هرکه نه درین کار است
که وی است نزدیک وی دیوانه است و بیکار است و هرکسی را
همتی داد را کی تمام حاصل شود و همه روزه صحبت دانایان طلب
کند تا علم آموزد و سعی و کوشش وی و فکر و اندیشه وی در
طلب علم باشد تا از علوم طبیعی و ریاضی بهره مند و با نصیب
گردد و این عقل اهل ملکوت است و این کس هر سیصد جزو
تمام دارد و هرکه نه درین کار است که وی است نزدیک وی
دیوانه باشد و بیکار است و هرکه بحقایق اشیا رسد و حقیقت
هر چیز را از کشف و عیان دریابد و از علم الهی بهره مند و با نصیب
باشد تا صفای سر و ظاهر شود و صفای را بشناسد و کتاب الله

و کلام الله را بدانند و فرستاده کان حق را معلوم کنند این عقل اهل
جبروت است و این کس هر سه چیز تمام دارد و هر که در این مقام
باشد علامت وی آنست که با جمله خلایق صلح کند و هر یک را بجای
خود نیک داند و نیک بیند **فصل** بدانکه بعضی از اهل حکمت گفته اند
که کمال آدمی آنست که بمقام بلوغ رسد و صحیح و بعضی گفته اند
که کمال آدمی آنست که بمقام توحید و استقامت در توحید [رسد]

فصل در بیان ولایت بدانکه معنی ولی دوست و نزدیک است
و نزدیکی و دوستی که مقام قرب و محبت است یک مقام است
و اگر چنانکه دو مقام اند و محبت بعد از مقام قرب باشد که محبت
بی قرب نباشد از جهة آنکه مراد از قرب معرفت و هر چه هر که
زیادت باشد محبت او زیاده باشد چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه هر کرا خدای تعالی معرفت ذات و صفات
خود بخشید و ورا با ذات و صفات خود آشنا کرد اینه او را
بولایت خود برگزیده اگر چه معرفت ذات و صفات او نه مقدور
بشر است اما مقدور آنکه مقدور باشد آنکه خواهند بمعرفت
ذات و صفات خود موصوف کرد اند تا مقرب حضرت وی

کردد

کردد نام او در جریده اولیا ثابت کرده اند تا محب و دوست وی کردد و
محبت و دوستی وی مخصوص کردد در حدیث رسول الله صلعم ان الله تعم
فی الارض ثلثمائة قلوبهم علی قلب آدم و اربعین قلوبهم علی قلب ابراهیم
و سبعة قلوبهم علی اسرافیل فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلثة
و اذا مات من ثلثة ابدل الخمسة و اذا مات من الخمسة ابدل من السبعة
و اذا مات من السبعة ابدل من الاربعین و اذا مات من الاربعین
ابدل من ثلثمائة و اذا مات من ثلثمائة ابدل من ارواح المومنین بدانکه
شناختی اکنون شناختی اکنون بدانکه نهایة مقام اولیا بدایت مقامات
انبیاست چون سالک در مقام ولایت بنهایت رسید انکاه
ببدایت مقام نبوت رسید یعنی خداوند تعالی یکی از اولیا
خود برکزیند و به نبوت بمردم فرستد تا مردم را از راه مستقیم خبر
کند پس در وقتی که ختم نبوت نشده بود در مقام نبوت کشاده
بود همچنین از اولیا بمقام نبوت نرساند و الا از مقام اسرافیل
که مقام قطب است و در چهار اخیاست از مرجات اولیا
چنین میدانم که تمام فهم نکردی دوستی تو این سخن را دیگر
بکویم **فصل** بدانکه ایمان علم است و ولایت هم علم است و نبوت

علی قلب موسی و خمسة قلوبهم
علی قلب جبریل و ثلث
قلوبهم علی قلب میکائیل
و واحد علی قلبهم

در بیان نبوت چون اولیا را شناختی
و طبقات اولیا را معلوم کردی
و علوم ایشان را شناختی

هم علم است یا خود چنین کویم که ایمان نور است و ولایت هم نور است
و نبوت هم نور است اما نور ایمان بمثابه نور ستاره است و نور
ولایت بمثابه ماه است و نور نبوت بمثابه آفتاب پس ایمان
نور آمد و ولایت نور نور و نبوت نور نور نور آمد و ایمان کشف
آمد و ولایت کشف کشف آمد و ایمان قرب آمد و ولایت
قرب قرب آمد و نبوت قرب قرب قرب آمد چنین میدانم که
تمام فهم نکردی روشن تر ازین بکویم **فصل** بدانکه ایمان فضل
و عنایت حق است و ولایت هم فضل و عنایت حق است
و نبوت هم فضل و عنایت حق است و ولایت هم فضل
و عنایت حق است اما هر عنایتی نسبت بیکدیکر عنایت عام
و عنایت خاص است بر هر چند خاص تر شود نسبت با دیکری مخصوص
میکردد و چون یکیرا از کفر با ایمان میرساند این فضل و عنایت
عام را هدایت میکویند اینست معنی لا تهدی من احببت
و لکن الله یهدی من یشاء و چون یکیرا از ایمان بولایت میرساند
این فضل و عنایت را خاص میکویند اینست معنی جذبة من
جذبات الحق توازی عمل الثقلین و چون یکیرا از ولایت

بنبوت

بنبوت میرساند این فضل و عنایت خاص الخاص را اجتبا میکویند
اینست معنی و اجتبیناهم و هدیناهم الی صراط مستقیم پس ایمان عنایت
خاص آمد و نبوت عنایت خاص الخاص آمد و مومنان کناه کنند
و باز توبه کنند و چون توبه بشرط باشد و خداوند قبول کند و اولیا
کناه نکنند اما امکان دارد که بکنند از جهة آنکه جایز الخطا اند و انبیا
کناه نکرده اند و امکان ندارد که بکنند از جهة آنکه معصوم بوده اند

فصل در بیان اهل شریعت بدانکه اهل سنت میکویند که رسول علیه السلام
برکزیده و فرستاده خداست و معصوم است از صغایر و کبایر
متابعت وی واجب است و خلافت بعد از وی باجماع و اتفاق
امت پس خلیفه رسول خدا آنست که منصوص باشد و خلافت
و امامت از قبل آنکس که قول وی حجت باشد و هر که نباشد
که خلیفه رسول در عالم نباشد از جهة آنکه نشاید که روی
زمین از امام خالی باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه در مذهب کیسانیه که یک فرقه اند از فرق شیعه میکویند
که امام چهار است علی و حسن و حسین و محمد حنیفه و محمد حنیفه زنده است
و در کوهی پنهانست چون وقت شود بیرون آید و جمله روی

زمین دانکیرد و امام زمان اوست و در مذهب اسماعیلیه که یکفرقه
اند از فرق شیعه امام امام هفت است علی حسن حسین و زین العابدین
و محمد باقر و جعفر صادق و اسمعیل بن جعفر و اسمعیل زنده است
و در کوهی پنهانست و چون وقت شود بیرون اید و جمله روی
زمین بگیرد و امام زمان اوست و در مذهب اثنی عشریه که یکفرقه
از فرق شیعه اند امام دوازده است علی حسن حسین و زین العابدین
و محمد باقر و جعفر صادق و موسی کاظم و رضا و تقی و نقی و عسکری و
محمد مهدی صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین و محمد مهدی زنده است
و در غاری پنهانست چون وقت شود بیرون اید و جمله روی
زمین بگیرد و امام زمان اوست پس نزدیک شیعه اولیا اینها اند
و عدد ایشان اینست که گفته شد فصل در سخن اهل حکمت
در بیان انسان و انچه تعلق بانسان دارد بدانکه اهل حکمت
میگویند که انسان امکان ندارد که بی مادر و پدر در وجود آید
اما لازم نیست که مادر و پدر انسان هم از نوع انسان باشند زیرا که
انسان و جمله موالید را مادر و پدر عناصر و پدرها افلاک کنند
اخر یعنی در خاک و هوا و اتش و ترکیب و کشت چندین نوع
حیوانات

حیوانات پیدا می آیند که مادر و پدر ایشان هم نوع ایشان نیست
و بعضی از حیوانات هستند که انها اخلاق الساعه میگویند و مادر
و پدر ایشان هم از انواع ایشان نیست و معتمدان نقل میکنند
که در ساحل بحر که در حوالی هندوستان ولایتی هست که انرا ولایت
معبر میگویند و دران ولایت در شهری از شهرهای
وی هر سال در وقتی از وقتهای معین باران نیسان اید و در
میان باران چیزها اید مانند ششی کوسفند و از ان چیزها زنبور
عسل پیدا اید پس هر سال که از ان چیزها اید اهل ان شهر
شادی کنند و خرمی نمایند که دانند که دران سال عسل بسیار
خواهد بود پس معلوم شد که لازم نیست که مادر و پدر حیوانات
هم از نوع ایشان باشند و انسان یکنوع است از انواع حیوانات
پس انسان را لازم نباشد که مادر و پدر هم از نوع وی باشند
ای درویش ادم و حوا ارض و سما چهار نوع است زیرا که
ادم عبارتست از چیزی که بنسبت علوی و مصدر فیض و اثر
باشد و ارض عبارتست از چیزی است که بنسبت سفلی و قابل
فیض و اثر باشد و در ارض و سما هم چنین میدان این است

معنی ن والقلم وما یسطرون فصل در بیان پیدا امدن قالب انسان چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون اتش و هوا و اب و خاک
بیامیزند و امتزاج تمام یابند و اجزاء عناصر بغایت خرد باشند تا اساس
بعضی با بعضی تمام حاصل شود و صورت هر یکی در ماده هر یکی اثر
کنند تا قوة هر یکی شکسته شود هر یکی ازین جمله کیفیتی متشابه الاجزا
حادث شود و این کیفیت حادث را مزاج گویند و مزاج در قسمت
اول بر دو قسم است زیرا که مزاج در قسمت اول از دو حال بیرون
نباشد یا معتدل حقیقی باشد یا غیر معتدل حقیقی و معتدل حقیقی را
وجود نیست و مزاج غیر معتدل بر سه قسم است زیرا که مزاج غیر معتدل
از سه حال بیرون نباشد یا قریب باشد باعتدال یا بعید باشد
از اعتدال یا متوسط باشد میان هر دو پس اگر مزاج عارف بعید است
از اعتدال مزاج نبات باشد و واهب الصور که عقل فعال است
مر این مزاج را لایق استعداد وی صورت نباتی بخشد تا این جسم
نبات و روح نبات پیدا آید و اگر قریب است باعتدال مزاج
انسان باشد و واهب الصور مر این مزاج را لایق استعداد وی
صورت انسانی بخشد تا قالب انسانی و نفس انسانی پیدا اید

و اگر متوسط است میان هر دو مزاج حیوانی غیر ناطق باشد و واهب
الصور این مزاج را لایق استعداد وی صورت حیوانی بخشد تا قالب
حیوانی و روح حیوانی پیدا اید بدانکه هر یکی ازین مزاج سه گانه هشت
قسم میشود چهار مفرد و چهار مرکب اما بحث باین موضع تعلق
ندارد و چون قالب انسان و نفس انسان پیدا شود اول کسی که
ظاهر شود از زمین نام وی انسان اول است و دیگر انسان
از نطفه پیدا شود و این است معنی ولقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار نطفه و اینست معنی یا ایها الناس
ان کنتم فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب ثم من نطفة
در بیان نفس انسان بدانکه نفس انسانی جوهریست بسیط حقیقی
و محل و محرک جسمی است باعتبار و علی الاشیه واحدة و این نفس
انسان در قالب انسانیست از جهت انکه او در چیزی محتاج
چیزیست اما تعلق دارد بقالب انسان تعلق التدبیر و التصرف
و این نفس انسانی پیش از قالب انسان بالقوه موجود
بود و بالفعل موجود باشد چون قالب انسانی تمام شود و
یافت باعتدال نزدیک شد نفس انسانی پیدا اید اینست

معنی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی و مراد از تسویه برابری ارکان است
یعنی هر چهار برابر باشند و تسویه قالب بمثابه آنست که آهن را آنقدر بصیقل
بجای رسانند که شفاف و عکس پذیر شود قالب صورت گردد اگر
چه نفس انسانی با قالب انسان بالفعل موجود می‌شود اما بعد از آن
بالفعل باقی خواهد بود **فصل** چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه روح طبیعی داری و روح حیوانی داری و روح نفسانی داری
تا اینجا جمله حیوانات شریک است و نفس انسانی داری و این نفس
انسانی عکس نفس ملکی است یعنی روح نفسانی که در دماغ انسان است
بجوهر فلک نزدیک می‌شود و قابل عکس نفس فلکی میگردد و عکس
نفس فلکی در وی پیدا می‌آید و این روح نفسانی که در دماغ است
و بجوهر سماوات نزدیک است یعنی اجسام افلاک و نه گرم
و نه سرد و نه خشک و نه تر و نه خفیف و نه ثقیل و اعتدال
نسبی عبارت ازین است پس هر چند روح نفسانی به ریاضات
و مجاهدات نسبی به تمامتر می‌یابد و در شفافی و عکس پذیری
افزایش می‌شود تا قابل عکس نفس فلک الافلاک میگردد تا بعضی
کس باشد که روح نفسانی ایشان بجوهر فلک الافلاک نزدیک

و قابل

و قابل عکس نفس فلک الافلاک شود و نفس فلک الافلاک که نفس کل است
نفس وی که در حدیث اول ما خلق الله تعالی نوری و این نفس انسانی ما
که عکس نفس فلکی گفتیم همین نفس ملکی هم گویند و اهل تناسخ جوهر عکس میگویند
منفی میگویند پس باتفاق اهل حکمت و اهل تناسخ نفس انسانی را نفی
کنند اما اهل تناسخ نفس انسانی که این فیض از عالم علوی بواسطه
ثوابت و سیارات است بطلب کمال باین عالم سفلی می‌آید و در عالم علوی
پیش از آمدن بالفعل موجود بود و اهل حکمت میگویند که این فیض پیش
ازین قالب بالفعل موجود نبود اکنون با قالب بالفعل موجود بود
اکنون با قالب بالفعل موجود باشد و این سخن بتوضیح مثالی معلوم شود
مثلا شعاع آفتاب که در خانه کسی تافته است باتفاق عکس آفتاب
و از مقابله آفتاب پیدا شده است اما اهل تناسخ میگویند که این
شعاع جسمی است تا بقرص آفتاب و از قرص آفتاب پیش ازین که در خانه
پیدا آمد موجود بود یعنی میگویند که شعاع آفتاب در عالم منتشر شد
با آفتاب میگردد و آنچه هست کم و زیاده نمی‌شود و در هر کجا محل می‌یابد
در وی پیدا می‌آید و اهل حکمت میگویند که این شعاع در همین خانه موجود
می‌شود و از جای نمی‌آید و پیش ازین که درین خانه ظاهر شد موجود نبود

و این بنابر آنست که در نور این خاصیت هست که هر جسمی که در مقابل
وی افتد شعاع بآن جسم موجود شود بحسب مراتب اجسام که بعضی از
اجسام باشد که قابل شعاع بیشتر باشد و چنانکه در هیچ چیز نیست که
خاصیت نیست و در نور هم این خاصیت است که گفته شد و در آب
صافی و آینه روشن این خاصیت است که هر چیز که در مقابله وی
افتد صورت آن چیز در آب و آینه موجود شود و هیچ شک نیست
که این صورت که در آینه موجود است پیش ازین مقابله موجود نبود صورت
که در آینه است و شعاع که بر دیوار است عرض است که از مقابله آفتاب
و آینه پیدا می‌آید سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم غرض آنکه نفس
انسانی بود که پیش از قالب بالفعل موجود است و این هم بنابر آنست
که ارکان اربعه این خاصیت دارد که چون با یکدیگر امتزاج یابند
چنانکه مزاج پیدا آید نفس در آن مزاج پیدا شود بحسب مراتب مزاج
و نطفه این خاصیت دارد که چون در رحم افتد و مانعی نباشد نفس
ناطقه در وی پیدا آید و اگر کسی گوید که اینها بطبیعت است
که بی طبیعت اینها راست نشود اما اگر در نطفه و در رحم و در این
خاصیت نباشد طبیعت این کار نتواند کرد چنین دانم که عام فهم

نکردی

نکردی روشنتر ازین نگویم **فصل** بدانکه خدای تعالی در معده چهار
ملک آفریده است نام ملک اول جاذبه است و نام ملک دوم ماسکه
است و نام ملک سیم هاضمه است و نام ملک چهارم دافعه است و اهل
حکمت این چهار چیز را چهار قوت میگویند و صاحب شریعت چهار ملک
میفرماید جاذبه آنست که معده هر چیز را بخود کشد باین ملک بخود میکشد
و عمل ماسکه آنست که معده هر چیز نگاه دارد باین ملک نگاه دارد
و عمل هاضمه آنست که معده هر چیز را که هضم کند باین ملک هضم
کند و عمل دافعه آنست که معده هر چیز را که هضم کند باین ملک
دفع کند و در جگر و دل و دماغ و در جمله اعضا این چهار ملک است
ایستاده اند و در کار اند و یک طرفة العین ایشان از کار خود غافل
و فارغ نباشند و ایشان را ازین کار خود هرگز ملالت و خستگی نیست
و نخواهد بود چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون
طعام بمعده در آمد و هضم و نضج یافت کیلوس گشت آنچه زبده و
خلاصه آن طعام است جگر آنرا از راه ماساریقا بخود کشید
و چون بجگر در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت و کیموس گشت
آنچه زبده و خلاصه آنست روح طبیعی گشت و آنچه باقی ماند یعنی

بلغم و بعضی خون و بعضی صفرا و بعضی سودا شود و روح طبیعی هر یک را
بجای خود فرستد و تمام غذا رسیدن این روح طبیعی هر یک را از جگر
بجمله اعضا رکها باشد و مجاری غذاست و آن رکها را اوردده گویند
باز انچه زبده و خلاصه روح طبیعی است دل از او جذب کند چون
در دل آید یکبار دیگر هضم و نضج یابد انچه زبده و خلاصه آنست
روح حیوانی شود و انچه باقی ماند روح حیوانی بجمله اعضا قسمت
کند و تمام حیات در بدن این روح حیوان است و از دل بجمله
اعضا رکها باشد که مجاری حیات است و این رکها را شرائین
گویند باز انچه زبده و خلاصه این روح حیوانی است دماغ از او
جذب کند و چون در دماغ در آید یکبار دیگر هضم و نضج یابد
انچه زبده و خلاصه آنست روح نفسانی شود و انچه باقی ماند
روح نفسانی آن را بجمله اعضا قسمت کند و تمام حس و حرکت
در بدن این روح نفسانی است بجمله اعضا عصبها باشد
که مجاری حس و حرکت باشد در بیان حواس ظاهر و حواس باطن

اعلم ان الروح النفسانیة التی محلها فی الدماغ ینقسم الی مدرکة
و محرکة اما المدرکة فینقسم الی ما فی الظاهر و الی ما فی الباطن

اما التی

اما التی فی الظاهر فهی السمع و البصر و الشم و الذوق و اللمس و اما التی فی
الباطن فهی الحس المشترک و الخیال و الوهم و الحافظة و المتصرفة **تفسیر** بدانکه
حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم
پنج است حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه و خیال خزینه دار حس
مشترک است و حافظه خزینه دار وهم است حس مشترک مدرک صور
محسوسات است و خیال نگاه دارنده صور محسوسات است و وهم
مدرک معانی محسوسات است و حافظه نگاه دارنده معانی محسوسات
یعنی حس مشترک شاهد در می یابد و وهم غایب در می یابد مثلا
رنگ آب را بصر در می یابد و طعم آب را ذوق در می یابد و آواز
آب را سمع در می یابد و این جمله حس مشترک در می یابد و در حس
مشترک این همه جمع است و از آن حس مشترک گویند از جهت این
گفته اند و خیال این جمله را از حس مشترک میگیرد و نگاه میدارد و وهم
معنی دوستی در دوست و معنی دشمنی در دشمن در می یابد و حافظه
دوستی دوست را و دشمنی دشمن را از وهم میگیرد و نگاه میدارد
و متصرفه آنست که تصرف میکند در مدرکاتی که مخزون است در خیال
بترکیب و تفصیل مثلا چنانکه آدمی را دو سر ترکیب کند و یا آدمی را

دو سر ترکیب کند و آدمی را دو سر تصور کند و این قوت را اگر عقل کار فرماید
متفکره و اگر وهم کار فرماید متخیله گویند و فرق میان حس و عقل آنست
که حس ادراک جزئی و ناجزئی میکند و عقل ادراک کلی و جزئی میکند
و بعضی گفته اند که حس ادراک نفع و ضرر میکند و عقل ادراک انفع
و اضر میکند و ترتیب این حواس باطن سه ترتیب است مختلف و توهم و
تدبر از جهت آنکه ترتیب ایشان حس مشترک و خیال یکی است و محل
وی مقدم دماغ است و وهم و متصرفه یکی است و محل وی وسط دماغ
است و حافظه و ذاکره یکیست و محل وی مؤخر دماغ است و حق بدست
ایشانست از جهت آنکه این بیچاره بوقت معالجه چندین کرت تجربه
کرده حس مشترک و خیال را یکی یافت و وهم و متصرفه یکی دید و غرض
این بیچاره در تحقیق طلب و مشغول بودن بمعالجه چندین سال این بود
تا در تشریح تحقیق اطمینان حاصل شود و از این جهت حق بدست
حکماست از جهت آنکه پنج اند یافته شود **فصل** و اما المحرکة فتنقسم
الی باعثة و فاعلة اما الباعثة فهو التی اذا ارتسمت فی الخیال صورة
مطلوب و محبوب و مهروب و مکروه حملت القوة الفاعلة علی
التحریک ان حملت علی تحریک طلبا لحصول المطلوب و المحبوب تسمی

قوة

قوة شهوانیة و ان حملت علی تحریک طلبا الدفع المهروب و المکروه
و الغلبة تسمی قوة غضبیة و اما الفاعلة فهی التی تصدر عنها تحریک الاعضاء
بواسطة تمدید الاعصاب و ارخائها **تفسیر** بدانکه قوت محرکه دو
قسم است باعثه و فاعله قوت باعثه آنست که داعی و قوت
فاعله است بر تحریک و قوت فاعله آنست که محرک اعضاست
و حرکت اعضا از وست و این قوت فاعله آنست که محرک اعضاست
و حرکت اعضا از وست و این قوت فاعله مطیع و فرمان بردار
قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله
است بر تحریک از جهت دو غرض است یا از جهت دفع مضرت
و حصول لذت است و این قوت را شهوانی گویند یا از جهت
دفع مضرت و غلبه است و این قوت را غضبی میخوانند اینست
بیان روح طبیعی و روح حیوانی و روح نفسانی و کمال قالب
تا بدینجاست و شرکت حیوان با انسان تا اینجاست و انسان
مرکب است از جسم و نفس و کمال جسم این بود که گفته شد و این
روح طبیعی و روح حیوانی و روح نفسانی از غایت صفا مانند اما
اجسام لطیفه اند و هر یک از یکدیگر لطیف‌تر اند و مراد از قالب

انسان این روح نفسانی است که زجاجه نفس ناطقه میگردد و آینه نفس
ملکی می‌شود و انسان که حیوان می‌شود از دیگر حیوانات بنفس ناطقه ممتاز
می‌شود و گفته‌اند که نفس ناطقه در قالب انسان نیست اما متعلق است
بقالب التدبیر والتصرف و این تعلق و تدبیر نفس ناطقه بواسطه
روح نفسانی است که بخار لطیف است و وقت این تعلق
معین نیست بی‌تفاوت است از جهت آنکه از آن روز باز که روح نفسانی
پیدا می‌آید وقت این تعلق است تا بچهل سال و چون از چهل سال
درگذشت و این تعلق پیدا نیامد پس من بعد نیاید و هر که را مزاج
بسلامت و اعتدال نزدیکتر باشد علی الخصوص در مزاج دماغ او
خللی نباشد این تعلق هم در شکم مادر پیدا آید و هر که را مزاج بسلامت
و اعتدال نزدیکتر باشد علی الخصوص در مزاج دماغ خللی نباشد
و بعضی کسی چون از مادر بزاید این تعلق پیدا آمد در یکسالگی
و دو سالگی و سه سالگی همچنین تا بچهل سالگی که وقت بلوغ است
مگر مزاج آنکس سلیم نباشد یا در دماغ او خللی باشد **فصل**
بدانکه بعضی گفته‌اند که تعلق نفس را وقتی معین است و جمله را
در شکم مادر بعد از چهار ماه پیدا آید و عقل را وقتی معین نیست
تا بچهل

تا بچهل سالگی و آن وقت پیدا آمدن عقل است و چون از چهل سالگی درگذشت
و پیدا نیامد من بعد پیدا نیاید و اغلب در هجده سالگی که وقت بلوغ است
پیدا آید و بنزدیک این طایفه نفس دیگر است و عقل دیگر چنانکه دیدن
چشم بواسطه آفتاب ادراک چیزها میکند و دانند که نفس بمثابه
چشم است و عقل بمثابه آفتاب پس هر شخصی را دو چراغ است یکی از
اندرون و یکی از بیرون چراغ اندرون عقل است و چراغ بیرون
استاد دانا است اما بنزدیک اینطایفه اول نفس و عقل یک جوهر است
اما این یک جوهر را اضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده‌اند
فصل در بیان کمال انسان بدانکه روح نفسانی که در دماغ انسان است
زجاجه نفس فلک قمر میشود و فیض نفس فلک قمر زجاجه فیض فلک
عطارد می‌شود و فیض نفس فلک عطارد زجاجه فیض فلک زهره
می‌شود و فیض نفس فلک زهره زجاجه فیض فلک شمس می‌شود
و زجاجه فیض فلک شمس زجاجه فیض نفس فلک مریخ می‌شود
و فیض نفس فلک مریخ زجاجه فیض نفس فلک مشتری می‌شود
و فیض نفس فلک مشتری زجاجه فیض نفس فلک زحل می‌شود
و فیض نفس فلک زحل زجاجه فیض نفس ثابتات میگردد

و فیض نفس فلک ثابتات زجاجه فیض نفس فلک الافلاک زجاجه
فیض باری تعالی و تقدس و این بریاضات و مجاهدات بتدریج
پیدا آید و هر که باین مقام رسید هرچه همه عالم بدانند وی بتنها داند
و آن چیزها داند که همه عالم ندانند زیرا که جمله اهل عالم نسبت بوی
اجزا باشند کل را باشد و آنچه کل را باشد جزو را باشد **فصل**
بدانکه هر که باین مقام رسید اگر باین علم و کمال علم خاصیات نفس او را
تجرد و انقطاع و طهارت و نزاهت باشد یا حکیم یا ولی یا نبی باشد
یعنی اگر باین علم کمال نفس او را تجرد و انقطاع و نزاهت نفس باشد
اما در گمنامی و خمول گوشه‌نشین و مجتنب اختلاط عوام نشسته‌اند که دعوت
عوام نکند و در بند آزار مردم نباشد ولی از اولیا بزرگ
باشد و اگر باین کمال علم و خاصیات نفس او را تجرد و انقطاع و
نزاهت و طهارت نفس باشد اینست معنی حکیم و ولی و نبی
و اگر کسی حبشی را کافور نام نهد حبشی کافور نباشد و اگر
کافور را ندانند یا اگر دانند که کافور است کافور باشد **فصل** در بیان
خاصیات نفس بدانکه عقلا را اتفاق است که بعضی از نفوس
که خاصیاتی دارند که نفوس دیگر ندارند مثلا چنانکه نفسی را باشد
بغایت

بغایت ادراک و تیز فهم که هر نوع علم که از آن دشوارتر نباشد چون روی
بآن آرد بیکروز دو روز تمام آن علم را ضبط کند و بآن نوع علم عالم شود و بآن حد
این ادراک قوت حافظه وی چنان باشد که هر چیز را که یکبار بشنود یاد گیرد
و چون یاد گرفت فراموش نکند و نفسی دیگر باشد که در هر که نگاه کند جمله
احوال او را با وی حکایت کند از احوال گذشته و از احوال آینده و چه درست
باشد و نفسی دیگر باشد که هرچه در عالم واقع خواهد شد او را پیش از وقوع
آن چیز در خواب معلوم شود و نفس دیگر باشد که هر چیز که همت در بندد
در عالم کون و فساد هر آینه آن چیز که همت او باشد ظاهر شود و مانند
این جمله خاصیات نفس است و معجزات و کرامات و استدراج و مانند
این از این قبیل **فصل** در بیان الهام و وحی بدانکه هر که بریاضات
و مجاهدات خود را از متعلقات بیرون آورده و دل خالی و صافی
کرده‌اند و از علایق و عوایق پاک و مطهر شود هر چیزی که در عالم حادث
شود پیش از وقوع آن چیز او را خبر شود یعنی بریاضات و مجاهدات
روح نفسانی وی باعتدال همچون جوهر فلک گردد و نفس ناطقه وی
در تجرد و انقطاع همچون نفس فلکی شود پس بمناسبتی که میان نفس ناطقه
وی و نفس فلکی پیدا آید از نفس فلکی در نفس ناطقه وی و نفس فلکی

پیدا آید همچنانکه دو آینه صافی که در مقابله یکدیگر باشند اما هرچه که پیدا
آید نفس ناطقه با متخیله بطریق رمزی حکایت کند و از متخیله بحس مشترک
نزول کند و بحس سامع این کس گشت تفاوت نکند میان آنکه از بیرون
چیزی بحس مشترک رسد یا از اندرون و از جهت این معنی اورا
حس مشترک گفته اند که از هر دو طرف ادراک میکند پس هر که را مزاج
و دماغ بسلامت نزدیک باشد و قوت متخیله و حس مشترک وی صافی
تر بود و از تعلقات خالی باشند و خبر او راست تر و درست تر
باشد مانند خواب که خواب هم ازین قبیل است و وحی بعضی از انبیا
در خواب بوده است اینست معنی وحی و الهام گفته شد که چون این حال
بایشان پیدا آید و چیزی که آن بزند که یکی از بیرون می شنوند آن را
آواز هاتف نام نهند فصل در بیان کرامات و معجزات بدانکه ظهور
کرامات و الهام معجزه کاری است خارق عادت و این بنا بر آنست
که چون نفسی قوی و کامل اراده چیزی کند در عالم کون و فساد
آن اراده وی سبب حوادث باشد در عالم کون و فساد از جهة
آنکه بی هیچ شکی اراده ما سبب است حوادث را در قالب ما پس
شاید که نفسی قوی و کامل افتد که نسبت بعالم کون و فساد همچنین باشند

که نسبت ما نفس بقالب ما پس اراده او سبب باشد مر حوادث را در عالم
کون و فساد اینست معنی کرامات و معجزات فصل در سخن اهل تناسخ
در بیان انسان و آنچه تعلق با انسان دارد بدانکه اهل تناسخ میگویند که
یک طایفه اند از اهل حکمت و مذهب حکما دارند اما در چند مسئله
اهل حکمت را اختلاف کرده اند بدین سبب در چند رساله گفته شد
و آنچه میان اهل تناسخ و اهل حکمت در مبادی انسان خلافست
در آخر این باب ذکر کرده شود فصل بدانکه اهل تناسخ میگویند
که نفوس جزوی از عالم علوی باین عالم سفلی بطلب کمال آمده اند و
کمال بی آلت حاصل نمی توانند کرد و اگر بی آلت حاصل شدی هرگز
باین عالم طبایع نیامدندی و آلت نفوس جزوی قالب است پس قالب را
در میان نهند بقدر استعداد و کمال خود یعنی اول صورت اشجار و نباتات
پیدا میکنند بتدریج و در هر مرتبه نامی دیگر میگیرد چنین میدانم که تا
تمام فهم نکردی روشن تر ازین نگویم فصل بدانکه نفس جزوی
بخاک می آید و چندین هزار سال در خاک میباشد و درین مرتبه
نام وی طبیعت است آنگاه از خاک به نباتات می آید و اول
صورتی که از صورت نباتات پیدا میکند صورت طحلب است و طحلب

باز صورت حیوانات پیدا میکند و باز صورت انسان پیدا میکند بتدریج تمام

این گیاهی سبز است که در آبها پیدا می آید و آن را باتفاق [illegible] و این
طحلب را در ولایت ما که در ماوراء النهر است جغباده میگویند و در
پارس سبزه جوی میخوانند و هم چنین بمراتب بر می آید و صورت نباتات و
اشجار پیدا میکند تا بجایی که شجره بحیوان نزدیک می شود همچون درخت
خرما و درخت واقواق و درین مراتب نام وی طبیعی است باز اول
صورتی که از صورت حیوانات پیدا میکند صورت خراطین است
و آن کرمی سرخ دراز باریکست که در گل و زمین نمناک پیدا می شود
اول این صورت پیدا می کند و مانند این از حیوانات و پشه و مگس
و همچنین بمراتب بر می آید و صورت حیوانات بتدریج پیدا میکند
تا بجایی که حیوان غیر ناطق بحیوان ناطق نزدیک شود همچون پیل
و بوزینه و نسناس و درین مرتبه نام نفس حیوانیست باز اول صورتی
که او صورت انسانی پیدا میکند زنگیان است و درین مرتبه نام
وی نفس انسانیست همچنین بمراتب بر می آید تا بدرجه کمال رسد
و درین مرتبه نام وی نفس ناطقه است تا بدرجه اولیا رسد و درین مرتبه
نام وی نفس قدسی است تا بدرجه انبیا رسد و درین مرتبه نام
وی نفس مطمئنه است اکنون بغایت کمال رسید و درین مرتبه [illegible]

نباشد و وقت بازگشتن شد اینست معنی یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
یعنی چون بدرجه کمال رسید از دوزخ خلاص یافت و بدرجه
بهشت رسید و چون بدرجه اولیا رسید از درجات بهشت
گذشت و بنفس کل و عقل کل که بهشت خاص است رسید و چون
بدرجه انبیا رسید بخدا رسید و بیش ازین محتاج آلت نماند
چنین دانم که تا تمام فهم نکردی روشن تر ازین نگویم فصل بدانکه
آورده اند که در جزایر که در میان دریای محیط است درختان
هستند که بصورت آدمی میمانند اما حس و حرکت اختیاری ندارند
و هر درختی را خاصیات بسیار است که در علم کیمیا و سیمیا بکار
می آید و یک نوع از آن درختان را انقاح میگویند و بیخ آن درخت را
یبروح گویند و این درخت را خواص و افعال بسیار است و بیخ آن
درخت طبیبان از جهة خواب و تسکین وجع در میان ادویه بکار آید
و بیخ آن درخت بصورت آدمی میماند و بعضی درختان هستند
که صورت انسان بعینه همچون سر آدمی است از چشم و گوش و بینی و
دهان جمله موجود است چنانکه هیچ تفاوتی نیست میان سر آدمی

و آن میوه و بعضی درختان دیگر هستند که میوه ایشان بعینه همچون صورت انسان
است اما حس و حرکت اختیاری و نطق ندارند و بیش ندارند از درخت بیش این
صورت است و این صورت همچون کدو از درخت آویخته است و جمله اعضا
انسان بر وی ظاهر است و پیدا چنانکه اگر کسی یا اول آن صورت را ببیند
چنان گمان برد که مگر آدمی را برهنه کرده اند و از درخت آویخته اند و این
صورتها بعضی مرد باشند و بعضی زن و بغایت خوب صورت باشند
چنانکه بعضی کسان بدان موضع برسند و ایشان را مشاهده کنند از غایت
خوبی آن صورت شهوت بر ایشان غالب شود و با ایشان نزدیکی
کنند و صحبت دارند و این درختان را واق واق گویند با سخن در آن
نوع درختی باز نمانیم پس اگر این درختان که گفته شد در موضعی
باشند هوای آن موضع باعتدال نزدیک بود و نزدیک خط معدل النهار
نزدیک باشد این صورت هم باعتدال حرکت اختیاری در وی
پیدا شود و از مرتبه نبات بمرتبه حیوان آید حیوانی باشد بر صورت
انسان اما سخن نتواند گفتن و این صورتهای بی نطق که صورت آدمی
اند در بعضی بیابانها در یا هستند و معتمدان دیده اند و این
صورتها را نسناس گویند باز اگر این صورتهای بی نطق که گفته شد

در بعضی

در موضعی باشند که هوای آن موضع باعتدال نزدیک باشد بر خط معدل
النهار نزدیک بود چنانکه سراندیب است که میگویند که آدم عم آنجا
فرود آمد در آن موضع را قدمگاه آدم میگویند و آن موضع باعتدال
نزدیکست چنانکه حکایت میکنند که در آن موضع درخت نخیل در وی
بکمال میرسد چون سیب و انار و انگور در یک روز و خرمای
جهان میرسد و در این موضع آن صورتها اگر نسناس میگویند اگر باعتدال
نزدیک باشد البته در ایشان نطق پیدا آید و از مرتبه حیوان بمرتبه
انسان رسند پس اینکه میگویند که آدم بآن موضع فرود آمد راست
یعنی در آن موضع بمرتبه رسید او انسان اول است و در این انسان
اول نطفه پیدا آمد و باقی فرزندان از نطفه وی پیدا شدند **فصل**
بدانکه اینکه گفته شد که نفس جزوی اول صورت نبات یافت
بعد صورت حیوان بعد صورت انسان پیدا میکند اول در مرتبه جماد
است و در آخر در مرتبه قمر و در اول در مرتبه زحل بر روی زمین حیوان
و انسان نباشد و چون انسان نباشد و نفس جزوی محتاج قالب
و آلت باشد بعضی گویند نتیجه تقدم استعداد خود صورت نباتات
و حیوانات و انسان باشد همچنین که این ساعت است بر باقی

با حیوانی که مناسب او باشد تعلق گیرد که نزدیک ایشان درست
که یکنفس یا دو نفس یا زیاده چون در یک مرتبه باشند بیک قالب تعلق
گیرد و در آن قالب کمال خود حاصل کنند **فصل** در بیان مسائلی
که میان اهل تناسخ و اهل حکمت خلاف است در مبداء انسان
بدانکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی اعداد در عالم علوی پیش
از آنکه باین عالم سفلی آمدند بالفعل موجود بودند و از عالم علوی
باین عالم سفلی از راه افق و بواسطه نور کواکب و سیارات بطلب
کمال آمدند و این جمله خلاف اهل حکمت است و دیگر آنکه اهل تناسخ
میگویند که نفوس جزوی بخاک می آیند و چندین هزار سال در خاک
می باشند و بسبب گشتن افلاک و انجم کره خاک میگردند
و پرورش می یابند آنگاه از منزل خاک بمنزل نبات می آیند و
چندین گاه دیگر در منزل نبات پرورش می یابند آنگاه از منزل
نبات بمنزل حیوان می آیند و چندین گاه در منزل حیوان پرورش
می یابند آنگاه از منزل حیوان بمنزل انسان می آیند اگر درین منزل
کمال خود حاصل کردند بعد از مفارقت بعالم افلاک و انجم که عالم
عقول و نفوس است پیوندند و اگر کمال خود حاصل نکردند باز

بمنزل

بمنزل حیوان غیر ناطق باز گردند تا در وقت مفارقت کدام صفت
بر ایشان غالب باشد در صورت آن صفت حشر شوند و این جمله
خلاف اهل حکمت است الآیة مسئله و آن مسئله آنست که نفوس
انسان بعد از مفارقت اگر کمال خود حاصل کرده باشند بعالم علوی
که عالم افلاک و انجم است و عالم عقول و نفوس است پیوندند چون
بعالم علوی پیوندند هر چه طایفه را اتفاق است که آنچه بنفس فلک
پیوندند از یکدیگر ممتاز باشند همچنین تا بنفس فلک الافلاک
اما آنچه بنفس فلک اول پیوسته باشد و آنچه بنفس فلک دوم
پیوسته باشد و آنچه بنفس فلک سیم پیوسته هم ممتاز باشد همچنین
بنفس فلک الافلاک و اگر این ممتاز نبودی ترقی و طلب مقامات
عالی را فایده نبودی و دیگر اهل تناسخ میگویند که جسم آلت نفس است
این آلت خود می سازد چندانکه استعداد خود همچون آهنگر در کوره
و این خلاف اهل حکمت است و دیگر میگویند که شاید که بیک نفس
یا دو نفس یا زیادت چون در یک مرتبه باشند بیک قالب تعلق
سازند و هم این خلاف اهل حکمت است **فصل** در بعضی اهل وحدت
در بیان انسان و آنچه تعلق بانسان دارد بدانکه اهل وحدت دو قسم اند

یکی اصحاب نار و یکی اصحاب نور اصحاب نار دو طایفه اند و هر دو را
اتفاق است که این عالم محسوس خیال و نمایش است و وجود ندارد
الا وجود خیالی و عکسی و ظلی و بحقیقت وجود واجب الوجود تعالی
و تقدس این چنین موجود می نماید اسم ایشان همچو اسم سراب و
صورت ایشان همچو صورت خواب است چون این مقدمه معلوم
کردی بدانکه انسان خیال و نمایش است بلکه جمله موالید بلکه
افلاک و انجم و عناصر و موالید خیال و نمایش است و بحقیقت
وجود حقیقی موجود می نماید پس سخن این قسم یک نکته بیش نیست
فصل بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه اند و هر دو طایفه را اتفاق
است که هر دو عالم بحقیقت موجودند اما میگویند که وجود یکی
بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و بغیر از وجود
خدای تعالی چیزی دیگر موجود نیست و هر نوعی از انواع موجودات
مرتبه از مراتب این وجود است و هر اسمی از اسماء موجودات
اسمی از اسماء این وجود باشند و دیگر چون دانستی که این وجود این
مراتب بسیار دارد هر آینه لازم آید که بعضی از مراتب وجود
وی کامل و بعضی کامل و تام و بعضی تام باشند و اکثر نه چنین باشند

مراتب

مراتب و صور نباشند پس انسان اتم مراتب و اکمل صور این وجود است چنین
میدانم تمام فهم نکردی روشن تر از این بشنو یکی یکی بر **فصل** بدانکه اصحاب
نور را مراد از این سخن آنست که هر صورت و هر صفت که امکان دارد
که آن صورت و آن صفت باشند این وجود بآن صورت مصور و متصف است
و این کمال عظمت و هیبت و هر صورت که مصور و موصوف است آن صورت
و آن صفت در مرتبه وجود صورت و صفت کمال است که اگر در بعضی از
افراد موجودات در مراتب وجود نه بآن صفت و صورت موجود نیست
که وارد نه ناقص وجود بودی یعنی اگر کسی سوال کند که چون این وجود همه
صورتها و صفتها مصور و موصوف است چرا آدمی باد و مگس و زنباد
داشته کوتاه کردن چرا نیست و گاو بی شاخ نیست و چرا آدمی که هرگز
نمیرد و آدمی که همه جهان بداند و آدمی که مرده زنده کند و آدمی که بداند
که در یک بیابان و در یک درختان و قطره باران چند است نیست جواب
اینست که گفته شد که می باید که آن صورت و آن صفت که ممکن
باشند و در آن مراتب وجود صورت و صفت کمال باشند و وجه بیجا
گفته اند که خدای تعالی بر ممکنات قادر است و بر محالات قادر نیست
اینجا گفته اند که خدای تعالی موصوف بصفات کمالاست موصوف

بصفات نقصان نیست تا سخن دراز نشود از مقصود باز نمانیم اگرچه
افراد این وجود بسیار و بیشمار است و حد و نهایت ندارد اما جمله در دو
مرتبه حاصل است محسوس و معقول که عالم ملک و ملکوت است عالم
ملک سه مرتبه است و عالم ملکوت هم سه مرتبه است اول جماد و نبات
و حیوان و دوم طبیعت و نفس و روح چون این مقدمات معلوم
کردی بدانکه انسان مجموع هر دو عالم است یعنی هر صورت و صفت
که امکان دارد که آن صورت و صفت باشد این وجود بآن صورت
و بآن صفت مصور و موصوفست و بیک صورت که جمله صورتها
و صفتها در آن صورت مندرج باشند هم مصور است و آن انسان
است و آن عزیز از سر همین نظر گفته است **بیت** ای نسخه نامه الهی
که توئی ؛ وی آینه جمال شاهی که توئی ؛ بیرون ز تو نیست هر چه در عالم
هست ؛ از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ؛ یعنی اگرچه انواع
کاینات هر یک آینه اند اما نوع انسان آینه گیتی نمای است
و اگرچه هر فردی از افراد موجودات جامی است اما انسان
دانا جام جهان نماست پس انسان دانا مجموع مراتب آمد و معجون
اکبر آمد و جام جهان نما آمد و آن عزیز از سر همین نظر گفته است

رباعی

رباعی در جستن جام جم جهان پیمودم ؛ روزی ننشستم و شبی نغنودم ؛
ز استاد چو وصف جام جم بشنیدم ؛ خود جام جهان نمای جم من بودم ؛
ای درویش اگر بیت الله و بیت المقدس است و اگر بیت المعمور
است و اگر سدرة المنتهی و اگر لوح محفوظ است و اگر عرش عظیم است
و اگر اعلی علیین است صفات و مقامات آدمی است اگر علم است
و اگر عقل است و اگر ملک است و اگر آخرت است و اگر بهشت
است اگر نبوت است و اگر ولایت است این هم صفات و مقامات
آدمیت و برعکس این اگر جهل است و اگر شیطان است و اگر دوزخ
و اگر اسفل السافلین است همه صفات و مقامات آدمیت
و انسان است که مسمی میشود باین جمله اسامی ایدرویش تا خطا
فهم نکنی و از اوج توحید در حضیض شرک نیفتی و از اعلی علیین
باسفل السافلین که ثبت که چنان نشوی و این گمان نبری که ما این
سخن که گفته شد وجود یکی بیش نیست مگر آن وجود انسان است
و بغیر از این چیزی دیگر موجود نیست که اینجا نفی خدا لازم آید
تا این گمان نبری که خدا موجود است و انسان هم موجود است
که از اینجا دو وجود لازم آید ایدرویش چند نوبت گفته شد که وجود

یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر از وجود خدای
چیزی دیگری وجود ندارد پس انسان یک صورت است از صورتهای
وجود جمله چیزها همچنین میدان اما انسان صورت تمام و شریف است
و از جهة آن تمام است که هرچه در همه صورتهاست در وی آن همه
هست و از جهة آنکه علم صفت دل است و علم حق در انسان است

بیت در تو چیزی نیست کانرا عالم آن موجود نیست ٭ در تو موجود
است هر چیزی که اندر عالم است ٭ در بیان کمال انسان بدانکه
کمال انسان بلوغ و حریت است و معنی بلوغ رسیدنست و کامل
شدن و معنی حریت آزادی و قطع پیوند است و بلوغ چهار درجه [دارد]
و حریت هم چهار درجه دارد و چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه
بلوغ در قسمت اول بر دو قسم است یکی رسیدنست باین وجود بطریق
اجمال و تقلید و یکی رسیدنست باین وجود بطریق تفصیل و تحقیق
و رسیدن باین وجود بطریق اجمال و تقلید آنست که بدانند که وجود
یکی بیش نیست و این وجود همیشه بوده و همیشه باشد و این مقام
عوام است و بلوغ عوام است و رسیدن باین وجود بطریق تفصیل
و تحقیق درجات دارد و درجه اول رسیدنست بطبایع اشیا

و طبیعت

و طبیعت هر چیز دانستن است و این مقام حکماست و بلوغ حکما این است
و درجه دویم رسیدنست بخواص اشیا و خاصیت هر چیز دانستن و این
مقام انبیاست و درجه سیم رسیدن است بحقایق اشیا و حقیقت
هر چیز دانستن و این مقام اولیاست و بلوغ اولیا اینست پس هر که طبایع
اشیا می شناسد حکیمی از حکما بزرگ است و هر که طبایع اشیا و خواص
اشیا می شناسد پیغمبری از پیغمبران بزرگ است و هر که طبایع و خواص
اشیا را می شناسد ولی از اولیا بزرگ است و اینست معنی
نحن لسان الاحکام لا لسان الحقیقة و این است انما انت منذر
و لکل قوم هاد و این است معنی حکیم و ولی و نبی که گفته شد و اگر
کسی سرکه را نام عسل نهد سرکه عسل نشود و اگر کسی عسل را نشناسد
که عسل عسل باشد **فصل** بدانکه نزدیک اهل وحدت نبی بر حکیم
تفضیل دارد و ولی بر نبی تفضیل دارد از جهت آنکه هر که نبی باشد اما
هر که حکیم باشد لازم نیست که هر آینه حکیم باشد و هر که ولی باشد هر آینه
نبی باشد و هر که نبی باشد لازم نیست که هم ولی باشد و بعضی
گفته اند که هر یک عالمی اند و بیکدیگر تعلق ندارند و شاید که یکی
حکیم باشد و ولی نباشد و شاید که یکی نبی باشد و حکیم و ولی

که نبی هم باشد

نباشد و شاید که یکی نبی باشد و حکیم و ولی نباشد و شاید که یکی ولی
باشد و حکیم و نبی نباشد و شاید که یکی دو باشد و یکی یکی باشد و شاید
که یکی هر سه باشد **فصل** بدانکه حکما در اظهار کردن حکمت مختارند اگر
خواهند تعلیم دیگران کنند و اگر نخواهند نکنند و انبیا در اظهار کردن نبوت
مجبورند خاصیت این مقام این است که هر که درین مقام باشد در هر چیز
که خاصیت بد باشد مردم را از کردن آن منع کند و در هر چیز که خاصیت
نیک باشد مردم را بکردن آن دعوت کند و این بی کثرت
و انذار میسر نشود و هر چند تعاقب بسیار باین سبب بایشان میرسد
آن همه را تحمل کنند و اولیا در اظهار کردن ولایت مختارند اگر
خواهند حقایق اشیا را بمردم آشکار کنند تا خدای ظاهر شود و اگر
نخواهند نکنند و این بی وحدت و هدایت میسر نشود ای درویش
مجبوری و مختاری چیزها از آن جهت است که چیزی ایشان را
باختیار مجبور و مختار گردانیده بلکه جمله صفات و اعراض چیزها
نه از آن جهت است که چیزی ایشان را باختیار باین صفت و باین
غرض مخصوص گردانیده باشد خاصیت زمان و مکان است و
خاصیت امزجه و طالع است باذن الله که انچه حکیم علی الاطلاق

در ظهور

در ظهور و بطون اشیا ظاهر کرد و عین حکمت اوست و کبیرا مدت
یافت حقایق اشیا کماهی یافت نشد و لکن هر یک بقدر استعداد
امزجه و طالع و خاصیت زمان و مکان یافت مراتب خود
بوده اند و این نیز از کمالات مراتب عقل است که از پرتو تجلی
عکسی کرده در هر ذره که موجود می شود آثار کمال خود را می
نماید تا حکمت خداوند تعالی و تقدس در ممکنات ظاهر گردد
و این نیز عین حکمت العجز
الادراک کمال العقل این باشد
درین راه که کو بدیدنم از هیچ آگاه

تمت

۱۲۳۷ م
محمد شفیع [illegible]

ای برده از وهم در اندیشه ادراک ما ‌ ‌ خاک بر فرق [illegible] ادراک ما
از وجودت جمله ذرات وجود ‌ ‌ ای فیض آرای تو آفات وجود
جز وجودت موجه اشیا کجاست ‌ ‌ یا با آدم علم الاسماء کجاست
ای تو خالق بهر ما مخلوق تو ‌ ‌ در تو رازق بهر ما مرزوق تو
ما اگر نیکیم ور بد کرده ایم ‌ ‌ در گذر از ما که ما خود کرده ایم

گر جزای یاد دهی بر فعل ما   بگذر از احسان وا دید ما

بر حمد یکه حدا ایتدون دیلسن خدا و تیب نعمت ظاهری چون و نعمت باطنی چون

لایق زیر بنده بعضی دیترا آلانعمت ظاهری نعم نعمت باطنی عاقبت کار بدو که

خدادن غور خاطر بین ایله رحمة سلام خدا اتر فندن و ملائکه تر فندن

پیغمبرین او یا چجر بنده لر بلنه اولون که جمیع سیدلرین انسری اولون اهل بیت

نه دا حی تب کم پاک دین ده پاکدر گناه کبیره دکناه صغیره اولارا باشی درمیوب

منه اولار ار دچرخ ایلشون اوصه از رهبر اشه ه لا حطا ایلر یا بمله سرد ارز لیخوا م

بلکن الگاه اولکلن خداوند نها سوزادا لا قامت ایلر منه اودیری علم جمیع اشره

اه طه ایلیب بدر سیتم منه اودنر جمیع اشره احاطه ایلر اوز علمینت

اکرد